دیوان اشعار

عبدالکریم

چاکر هنجنی

شامل:

قطعات، مدایح، مراثی و غزلیات

به کوشش:

ابوالحسن آقارهیع

انتشارات هفتاد و هفت - انتشارات آفرینش

۱۳۸۱

بسم الله الرحمن الرحيم

دیوان اشعار

عبدالکریم
چاکرهنجنی

شامل:

قطعات، مدایح، مراثی و غزلیات

به کوشش:

ابوالحسن آقاربیع

انتشارات هفتاد و هفت ـ انتشارات آفرینش

۱۳۸۱

چاکر هنجنی، عبدالکریم، ۱۳۲۰ ق.
مجموعهٔ اشعار / عبدالکریم «چاکر هنجنی» ؛ ویراستهٔ ابوالحسن آقاربیع. ــ تهران: هفتاد و هفت ؛ آفرینش، ۱۳۸۱.
۲۲۴ ص. ۲۴ س م. ISBN 964-9084-2-9
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی - سدهٔ ۱۳. ۲. شعر مذهبی - سدهٔ ۱۳. الف. آقاربیع، ابوالحسن، ۱۳۱۶ - ب. عنوان.
۸ فا ۱/۵ PIR۷۲۶۴/د۹
آس/د۱۶چ ۱۳۸۱



دیوان اشعار چاکر هنجنی

سرودهٔ عبدالکریم هنجنی

به کوشش: ابوالحسن آقاربیع

انتشارات: هفتاد و هفت، انتشارات آفرینش

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد ـ چاپ اول: پائیز ۱۳۸۱

حروفچینی: رژین ـ لیتوگرافی: آفرینش - چاپ: جباری ـ صحافی: مه کوثر

شابک: ۹-۲-۹۰۸۴-۹۶۴
ISBN: 964-9084-2-9

آدرس پست الکترونیکی: afarinesh@nasheran.com

تهران: میدان امام‌حسین، خیابان ۱۷ شهریور شمالی، پائین‌تر از چهارراه صفا، پلاک ۳۸۳

تلفن ۲-۷۵۳۸۵۳۱

فهرست

وبه بسم الله الرحمن الرحیم نستعین

بنام خداوند یکتای حی
کریمی که شد خالق کل شی

خداوند بخشنده مهربان
نگارنده صورت انس و جان

صنیعی از صنع نقش بشر
با بلیدش کند جلوه گر

گلستان پیکش نو برپا کند
رخش گل قدش سرو بالا کند

فروزان کند چهره اش چون چراغ
مدور کند صورتش را چو باغ

خیابان دماغی بر او افکند
عیان چشمه از دهن بشکند

سر چشمه را در دندان کند
زبانش را سمک دار غلطان کند

چو گلبرگ لب را کند آشکار
دو سنبل ز سنبل تا بدار

برنگ برف چون گل ارغوان
دو چشمش چو نرگس گلستان

کند
نشد مجمل کند
نمایان بکمت ز جنه دل کند
صد
دراز عمر [illegible] بنمود آب
[illegible] سبزین
بیالای آن [illegible] فتاده آب
چو قوس و قزح [illegible] کند
درختان
نخل اصیلی [illegible] کند
غنچه اش را نمایان [illegible]
کند از [illegible] مرجان تن [illegible]
خنده
[illegible] لعل نگار
ز زینت حلیه صنع [illegible]
[illegible] کند
[illegible] از لطف [illegible] بهشت
کند گلشنی همچو باغ بهشت

به نام خداوند جان و خرد

یکصد سال از روزگار میرزاعبدالکریم «چاکر هَنجَنی»، سرایندهٔ این (مجموعه) اشعار می‌گذرد. نگاهی به قوام و استحکام سروده‌ها، و اینکه شاعر، عمر کوتاهِ سی (یا سی و دو) سالهٔ خود را، در یکی از دهکده‌های دوردست کاشان (بین سالهای ۱۲۹۰ تا ۱۳۲۰ هجری قمری) گذرانیده است، مراتب هوش و نبوغ و فضل و هنرمندی وی را به ثبوت میرساند. متأسفانه دفتر حاضر که یادگار دست نوشتهٔ شاعر در نزد خواهرش (خاور، همسر میرزا مهدی آقا ربیع) بوده است در بخش پایانی (غزلیات) ناقص است. این خواهر که خود نیز به شعر و ادب علاقمند بوده است دفتر یادگار برادر را همواره با خود داشته است. تا به هنگام فوت که به فرزند کوچکترِ خود (ابوالقاسم) که سیزده ساله بوده است می‌سپارد. این خواهرزاده نیز تا پایان عمر آرزوی چاپ اثر دایی را داشته است اما به علت درگیری‌های خانوادگی جُز به بازنویسی بخشی از کتاب توفیق نمی‌یابد و در سال ۱۳۶۰ ش. دعوت حق را لبیک اجابت می‌گوید. ناگفته نماند که ابوالقاسم (آقا ربیع) خود نیز طبع شعری داشته است و مجموعه‌ای از اشعار وی با عنوان «پردهٔ لاهوت» در سال ۱۳۷۰ به چاپ رسیده است. و بالاخره تقدیر، توفیق چاپ و تصحیح کامل اثر را به فرزند ایشان و دوست عزیزمان جناب آقای ابوالحسن آقاربیع میرساند که از نواده‌های خواهری میرزا عبدالکریم هستند.

اکنون انتشارات آفرینش و نشر هفتاد و هفت، افتخار دارند که اثری ماندگار از یکی از عاشقان خاندان عصمت و طهارت را، با ویژگی‌های خاص به علاقمندان معرفی نمایند که افزون بر مضامین متفاوت ادبی، طنز و گویش محلی تنها بیست و چهار قطعهٔ مختلف الاوزان در مدح مولای متقیان، امیرمؤمنان، علی علیه‌السلام و هشت قطعه در مدح سید دوسرا، محمد مصطفی صلواة الله و سلا مه علیه سروده است. به امید اینکه این خدمت مورد قبول حضرت حق و توجه ادب دوستان و علاقمندان به شعر و ادب فارسی قرار گیرد. انشاءالله.

انتشارات هفتاد و هفت، انتشارات آفرینش

به نام خدا

میرزا عبدالکریم هنجنی، فرزند میرزا ابوتراب ،متخلص به «چاکر» بین سالهای ۱۲۸۵ تا ۱۲۸۸ ق.، در روستای هنجن از دهستان بَرزرود - در حومهٔ نطنز کاشان دیده به جهان گشوده است. از دوران زندگی و تحصیل وی اطلاع چندانی در دست نیست، جز اینکه او و پدرش، و نیز برادرش (میرزا عبدالوهاب)[۱] که چند سالی از او بزرگتر بوده است، هر سه طلبه و اهل علم بوده‌اند و از طریق فعالیت‌های کشاورزی و روستایی روزگار می‌گذرانیده‌اند. از مجموع خاطرات و منقولات خویشان و آشنایان چنین برمی آید که، میرزا عبدالکریم، در ماه شعبان ۱۳۰۹ قمری با «همایون» دختر میرزارضا بَرزی (نواده میرزا محمد علی بَرزی) ازدواج می‌کند. همسر میرزا عبدالکریم، پس از هفت

---

۱. عبدالوهاب در جوانی و قبل از عبدالکریم فوت کرده است. مادر عبدالوهاب و عبدالکریم «عالیه بیگم» دختر ملا حسینعلی هنجنی بوده است.

سال زندگی مشترک با شوهر، در سال ۱۳۱۶ ق. دار فانی را وداع می‌گوید. ثمره این ازدواج دختری به نام «فاطمه»[۲] بوده است، که بر سر حضانت این طفل (پس از فوت مادر) و همچنین به بهانه مطالبه مهریه و ارثیه مادر، میان دو خانواده «هنجنی» و «بَرزی» (بَرز - مرکز دهستان برز رود، در شمال باختری نطنز کاشان واقع است) اختلاف پدید می‌آید و سرانجام برزی‌ها، دختر و اموال منقول عبدالکریم را به زور تصاحب می‌کنند و به برز انتقال می‌دهند. و حتی تا چند سال به هنگام جمع آوری محصولات کشاورزی، حاصل مزارع و درختان میوهٔ املاک عبدالکریم و خانواده‌اش را به یغما می‌برند.

عبدالکریم، مدت چهار سال برای احقاق حقوق خود و باز پس گرفتن دخترش، به دادگاه‌های حقوقی کاشان و تهران و همچنین به نزد مراجع مذهبی و مسؤلان حکومتی، در رفت و آمد بوده است و در یکی از این سفرها در قم فوت می‌کند و در صحن حضرت فاطمهٔ معصومه سلام الله علیها به خاک سپرده می‌شود.

این حادثه در اواخر سال ۱۳۲۰ ق. اتفاق افتاده است و سن او را به هنگام فوت بین ۳۰ تا ۳۲ سال گفته‌اند.

مجموعهٔ حاضر، بخشی از اشعار اوست که به صورت ناقص (در قسمت غزلیات) با خط سرایندهٔ اشعار با سلیقهٔ خاص و صفحه آرایی به سبک همان زمان، تحریر شده است. این مجموعه، پس از مرگ عبدالکریم، نزد تنها خواهرش، «خاور»، همسر میرزا مهدی آقاربیع، که از

۲. بر حسب تحقیق و یادداشت مرحوم ابوالقاسم آقا ربیع (پدر راقم این سطور) که از خواهر زادگان عبدالکریم است این فاطمه، تا سال ۱۳۴۵ شمسی هم در قید حیات بوده است ونامی از فرزندان او، دکتر مصطفی، مهندس جهانگیر «بَرزی» برده شده است.

نعمت سواد بهره داشته، به یادگار باقی مانده است.[۳]

به قرار اطلاع، در زمان حیات عبدالکریم، جزوه‌ای از آثار او با نام «حدیث کسا» بوسیلهٔ یکی از دوستانش، نایب رضا نام، در تهران به چاپ رسیده است. که متأسفانه اثری از آن به دست نیامده است. در عین حال احتمال آثار دیگری از این شاعر می‌رود. چنانکه برخی اشعار موجود بر کتیبه‌های مساجد هنجن و روستاهای اطراف به او منسوب شده‌اند.

تخلص شاعر، به جز در چند غزل و یک قصیده که به صورت «فدایی» آمده است، در سایر اشعار، با عنوان: «چاکر» یاد شده است. و در قصیده‌ای که با مصرع: اول به ذکر حمد خداوند اکبرا ـ در آغاز کتاب، می‌آید چنین می‌خوانیم:

منمای ناامید زدرگاه خویشتن   این بینوا که شد متخلص به چاکرا

سهم بیشتری از این مجموعه، شامل مدایح و مراثی مربوط به ائمهٔ معصومین سلام الله علیهم اجمعین، خصوصاً حضرت علی علیه السلام است.

سرایندهٔ اشعار، افزون بر اینکه مدایح حضرت امیر (ع) را، در یک بحر طویل با گویش (فارسی ـ رایجی) و بیست و دو قطعه از اشعار متنوع و مختلف الاوزان خود آورده است، در سایر اشعار نیز به شکل «گریز» به آن حضرت اشاره دارد [۴]

۳- خواهر زادگان میرزا عبدالکریم، به‌نام‌های حسن، احمد، عباس و ابوالقاسم بوده‌اند، که این آخرین (ابوالقاسم) در نگهداری و بازنویسی آثار دایی خود همت ورزیده است. امّا مجموعه عبدالکریم، در زمان حیات نامبردگان نیز توفیق انتشار نیافته است.

۴- بنابراین، بی‌مناسبت نخواهد بود که از او، در سال یکهزار و سیصد و هفتاد و نه، که به عنوان سال مولا علی (ع)، نام گرفته است، به همان گونه که خود خواسته، با نام «چاکر مولا علی» یاد شود، روانش شاد.

و نیز هشت قطعه در مدح و منقبت پیامبر خاتم (ص) دارد که دو قطعه از آنها با قافیهٔ «محمد» سروده شده است.

از دو بحر طویل که در آغاز این مجموعه آمده است، یکی با گویش رایجی و فارسی است و نیز قصیده‌ای که مختصراً آمیخته با گویش رایجی است و با مصرع: بورِ ساقی که اَیومِ بهار و روزِ بُستونَ ـ آغازمی شود، آوانگاری و ترجمه فارسی (در پابرگی‌ها) افزوده شده است.

از آنچه مربوط به حوادث دوران زندگی «چاکر» گفته شد، اسناد و مکاتباتی موجود است که در صورت امکان در پایان مجموعه حاضر اضافه خواهد شد و انشاءالله، مورد توجه علاقمندان قرار خواهد گرفت.

ابوالحسن آقاربیع ۱۳۷۹

بحر طویل

اول از حمد خدایی که بُود خالقِ مخلوق و بُود رازقِ مرزوق و بُود مالک مملوک و بود صانع مصنوع و کریمی که بپا داشت حجابات و سماوات و دگر کرسی و لوح و قلم و عرش عظیم و به یکی پردهٔ زنگار نمودار نموده است نجوم و قمر و کرد در ایوانِ دوم شکل عطارد رقم و کاخ سیم را به رُخِ زُهرهٔ رقاص نموادر نموده است و به ایوان چهارم رخ زیبنده و تابندهٔ خورشید برافروخته و پرده پنجم شده مریخ سپهدار و بکف خنجر و خونخوار و به کاخ ششمین مشتری آراسته... و پردهٔ هفتم به زُحل منصب شاهیش عطا کرده و تاج (از همه بر بوده و زان) جمله صنایع که عیان کرده زمین را به روی آب روان (خلق نموده است) و بر او کوه گران ثبت نموده است و بَرِ قافلهٔ ابر هوا... و چمن و دشت و در و کوه کِشد دیبهٔ اخضر که منقش بود از لالهٔ احمر و مزین کند از دانه گوهر و به صد بوی معطر و بفرمودهٔ او جمله درختان چمن را که به یغمای خزان زینتشان برده به غارت به لباس آورد و جامه بپوشاند و از شاخ همی میوه برویاند و هر یک به یکی رنگ که صباغ ازل رنگ نموده که ز سر عقل ربوده و خودش وصف نموده است اشارات بدو فی الشجر الاخضر نار است که چون آتش رخشنده عیان بر سر شاخ است به بطنش گهر و لوءلوء لالاست درخشان و فروزنده و تابان و دگر میوه انجیر که خشخاش و شکر را بهم آمیخته و شربتی از شهد و عسل ریخته و میوه انگور که مانند چراغیست درخشان بود از دور چو نقلی که پرآبست و از آن جمله بود سیب که تشبیه زنخدان نگار است یکی نیمه

او سرخ که مانند شرارست و دگر نیمه او برف سفید است که در پهلوی نار است و از آنجمله گلابی است که چون قند و نبات است و پر از آب حیات است و بِهِ زرد که چون عابد شب خیز رخ از شوق عبادت شده چون کاه و به بر جامه پشمینه نموده است و به اوراق خضر جلوه نموده است و دگر لیمو و نارنج و ترنج و رطبی راکه در و شیره جان بخش مهیاست، ز بس نرم و لطیف است، بمانندهٔ حلواست. غرض جملهٔ اثمار به امر ملک قادر مختار، عیان بر سر اشجار در آن دشت و در آن روضه و گلزار پر از مرغ، که هر یک به یکی نغمه، خوش الحان و غزلخوان شده در طرف چمن بلبل شیدا که ز عشق گل حمرا شده چه چه زن و قمری که به دورِ قد سرو است پر افشان و غزلخوان و دگر صُلصُل و درّاج و همایون که بذکر صمد خالق بیچون به دو صد نغمه خروشان شده یک لحظه فراموش نسازند بجان حمد خدا را.

طوطی خوش سخن طبع به تمجید کریم احد لم یزل بی مثل محترم محتشم قادر خلاق گهر ریز و درربار و شکر خوار بود، کز ره الطاف یکی قطره آبی که درو، هیچ اثر نیست به صلب آورد و باز زصلبش به رحم می‌نهد و از قلم صنع یکی هیبت زیبندهٔ پاکیزهٔ مقبول کند نقش که از قامت او سَرو خجل گردد و از صورت او گل عرق شرم به رخساره بیفشاند و از طرهٔ پر پیچ و خمش سنبل گلزار شود منفعل و نرگس چشمانْش گرو می‌برد از نرگس شهلا به دو ابروی چو قوس و قزح اندر رخ بیضا که به رخ لاله حمرا به زنخ سیب مصّفا به دو لب لوءلوء لالا به زبان ماهی غلطان و دُرِ گوهر ناسفتهٔ دندان و خطش سبزهٔ بستان و چو لیموی دو پستان و به لب غنچه خندان و بهنگام یَلی فارِس میدان وگه رزم پلنگ افکن و شمشیر زن و صف شکن و پُر فن و سیمین بدن و خوش سخن و چابک و آهو روش و تیز و زبردست و جوانمرد و هنرمند و عدو بند و زمین سای و توانای و چنان بادیه پیمای که فراش صبا عبرت از او گیرد و شهبا ز پر اندازد و هم نعل سمند افکند و درگه گفتار چو طوطی شکر خوار... و بیک حمله مسّخر بکند کشور کُتّاب و صفِ دفتر دیوانی و از نحو و چه از صرف و معانی و دگر منطق و از هندسه و رَمل و دگر طب و نجوم و جَمَل و جَفر و حکایات و روایات و کنایات و تحّیات و احادیث و نظیر و مَثَل و مسأله و وعظ بجایی بدواند فرسِ علم که عقل از سر هر مستمعی دور شود، خیره بماند، که خداوند تبارک و تعالی زرَه صُنع به این بندهٔ بیچاره و بیکارهٔ طین اصل، چنین مرحمتی بخش نموده است و به رویش در ابواب گشوده است ببین صنع خداوند و بجان بندگیش را بنمای و زِ ادب باز مگو چون و چرا را.

بعد حمد ملک قادر مختار، پَرَد بلبل نطقم سوی گلزارِ نبوت پی مداحی آن نوگل بستان رسالت، شجر خلد شریعت، ثمر باغ حقیقت، علل غائی خلقت، اسد بیشه رفعت، گهر کان فتوت، درِ دریای جلالت، نبی حضرت عزت، بلدِ راه هدایت، عَلَمِ نصرت ملت، قمر بُرج ریاضت، سَمَکِ بحر سعادت، ورق دفتر وحدت، شه معراج سفر، حاکم احکام قضا، آمر احکام قَدَر، فارِس میدان غزا، مرشد ارباب هنر، معنی النجمَ و هوی، قابل و الشمس و قمر... *

* متأسفانه ناقص است.

بحر طویل دانجی در تعریف بهار و در مدح شاه خیبرگشا علی ع

آمد به برم حسن بیگی دلبر کج مهوش لاله رخ سرو قد کبک خرامی به بن شکر خائی که به صفت ماه تمامی
و شکر ریز کلامی به رخ او چون گل حوری و شبنم عرق آورده و باز آنکه دلبر فرود آورد زلفین دلارا دیر
سیاه حسن زیبا شبرنگ سنگین برسنگین و برخم و برپیچ هم یک عنبر جانانه گزاره و از نیش بر مصحف و مد و ضمه نوار
بر دل و باد ریحان و غم عاشق و حس مشکل و غمزه مژگان دل و هوش و هنر و فهم و کلام همگی با طمع در دیدن
از زلف مرا نفس بر آن از شدن مایل و خنده چه یکی فرو شد به بالای قد سرو دلارا که شدم فرشان
و بر زبان و دهان شد که با لک و افسر بیگانه شاه جمال اش بجان دیده کنج جمالش شد غلطان و هزار احسن الله
صورت خوش هیئت به فطرت نیکو صفت سهر شاعر در او چند عجب شد که سید الیاس او لولو لالا
خط او عنبر سارا بدقن سیب معلق و دو چشمش چه دو نرگس شهلا بگذر عمری جهد آنکه کرد دل از آن نیک علم را
و یک عشق تبارک به هر دین و دل عاشق و هر عالم و هزار اهد و هر صوفی و هر شیخ و تمام عرفا و فضلا را
الغرض آمد و نشست و برا چون لب چون غنچه بهم واکرد لبش گفت که ای شاعر بیچاره چه آه
ه نشستی بشو اول اسفند و هنگام بهارانست و نو عید و ایام نشاط است و دگر عشرت
و شادیست چرا لوز نکشی قلم که تو نه برده نه ماموتش نبرده چه باز ابه بلبل بر شو تا بدم
صبح بگوید و فغانست و قد سرو چه بر جلوه ابر قمری بیچاره پر افشان غزل خوان آن گلزار

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنام خداوند یکتای حی / کریمی که شد خالق کل شی

خداوند بخشنده مهربان / نگارندهٔ صورتِ انس و جان

صنیعی که از صنع نقش بشر / به آب پلیدش کند جلوه گر

گلستان به یک شخص برپا کند / رخش گل، قدش سر و بالا کند

فروزان کند چهر او چون چراغ / مصفا کند صورتش را چو باغ

خیابان دماغی بر او افکند / عیان چشمه‌ای از دهن می‌کند

سر چشمه را دُرِ دندان کند / زبان را سَمَک وار غلطان کند

دو گلبرگ لب را کند آشکار / گل سنبل از سنبل تاب دار

به رنگ و به رخ چون گل ارغوان / دو چشمش گل نرگس گلسِتان

سنانی به گِردش محصل کند / که از غمزه صد رخنه بر دل کند

ببالای این نرگس نیم خواب / دو قوس و قزح بر رخ آفتاب

زنخ را چو سیبی درخشان کند / بِهِ غبغش را نمایان کند

کند امر مر، جان این بنده را / که ریزد در و لعل رخشنده را

از آن جمله صنع خداوندگار / دو نارنج پستان کند آشکار

کریمی که از نطفهٔ رجس و زشت / کند کل شی همچو باغ بهشت

تصور نما صنع‌های دگر / ز ارض و سماء و نجوم و قمر

نُه افلاک بر روی هم شش جهات / هم آباء سبع و چهار امهات

از ایشان خداوند حی وَدود / سه مولود آورده اندر وجود

اگر امـر سـازد بـیک امـر «کـن» کند جمله را بـرطرف بـی سـخن
احـد هست و نـبَود کسـی یـار او نـباشد احـد واقـف از کـار او
یکـی را دهـد جـامه دیـبا و زر یکـی را پـلاسی بـپوشد بـبر
یکـی را بـه سـر بـرنهد افسـری یکـی را کـند فـرش، خـاکستری
یکـی را بـه تـخت مـرصع قـرار یکـی از قـضا و قـدر خـاکسار
یکی را دهـد عـّز و جـاه و جـلال یکـی از جـفای زمـان پـایمال
یکـی بـر سـریر ایـالت گـزین یکی گشـته از فـقر ویـران نشـین
یکی را بود مرغ و مـاهی خـورِش یک از نـان جـو یـافته پـرورش
یکـی را شکـر در دهـن ریـخته یکـی زهـر بـر کـامش آمـیخته
یکـی را دهـد طـفل از حـد بـرون یکـی را دل از داغ لبـریز خـون
نباشد کسـی آگـه از چیست ایـن که گه آنچنانست و گه ایـن چـنین
نـه بـا آن بـود رحـمتش بـیشتر نه با ایـن نـماید بـه قـهرش نـظر
بیا «چاکر» از ایـن سـخن درگـذر که خود داند و نیست کس را خـبر
هـو اللـهُ فـردُ عـلیمٌ بـصیر هـو اللـهُ مـن کـل شـیء خـبیر
خـبر دارد از حـال بـر مـا خَـلَق اگـر چـه بـود زیـر هـفتم طـبق
اگـر مـور خـواهـد از او نـعمتی رسـاند بـدو رزق بـی مـنتی
ز تّحت الثری تـا بـه عـرش عـلا چه مغرب چه مشرق چه در ماسوا
ز جـن و ز انس و زکـر و بّـیان زوحش و زطـیر و ز دیـو و ددان
نـباشد ز اعـمالشان بـی خـبر ز افـعال خـیر و ز اعـمال شـر
اگـر بـنده را کـوهِ عـصیان بـود بیک تـوبه در جـمع نـیکان شـود
الهـی بـه جـاه و جـلالت قسـم بـه احـمد رسـول رسـالت قسـم
الهـی بـه حـق عـّلی ولی بـه حـال پـریشان دخت نـبی
الهـی بـه سـوز دل مـجتبی بـه شـاهنشه دشت کـرب بـلا
الهـی بـه اعـجاز ایـن پـنج تـن بـر آورده کـن پـنج حـاجت زمـن
بـود مـطلب اولم خـالقا کـه تـوفیقی از عـلم بـخشی مـرا
دوم آنکـه طـبعم نـمائی روان بـه تـمجید خـوبان گشـایم زبـان

(ناتمام)

چون از برای شاعران و مناسب گویان، اسبابی که رفع پریشانی و دلتنگی ایشان بشود لازم است. لهذا شمه‌ای در وصف چایی و قلیان ذکر نمودم. امید که در نظر جویندگان علم و صاحب منصبان حلم، مطبوع گردد و هر گاه فردی یا کلمه (ای) در نظر ایشان مطبوع نیفتاد «چاکر» را عفو نمایند، که از دست اهل روستا، بیش از این برنیاید، نظم: روستائی گر بود صاحب هنر ـ بی‌هنر بهتر که در شهرش مقر.

فاضلی را، روستا گر منزل است ‌‌ ‌ پیش اهل شهر همچون جاهل است

یادم آمد این سخن از مثنوی ‌ ‌ از کلام درفشان مولوی

هر که روزی ماند اندر روستا ‌ ‌ تا به سالی عقل او ماند بجا

***

از چیست که شد اکنون این خامه، عبیر افشان

گر دیده چرا کاغذ، چون غنچهٔ گل خندان

بنگر تو مرکب را، باشد چو شبق مشکین

پر پیچ بود لیقه چون گیسوی مه رویان

وامانده در این فکرم، آیا چه سبب دارد

درمانده این راهم، عقلم شده سرگردان

از وصف پری رویان، شاید رود عقل از سر

ترسم که شوم مجنون از هجر نکو رویان

از وصل نگارینی شاید بشوم خُرّم

کز عشق دلارامی گردیده دلم نالان

قدّم شده از هجران، چون قامت پیران خم

رویم شده زرد از غم، چون چهرهٔ بیماران

بُگذار قلمدان را، ای چاکر زیبایی
کوته بنما قصه، کز غصه شوی گریان
بنواز کنون مطرب، از نغمه داودی
ساقی بده از آن می، کز باده شوم خندان
پیمانه چو برگیری، لبریز شرابش کن
جامی دو سه چون نوشم، سر خوش شوم و شادان
مطرب به فغان‌آور، چنگ و دف و مضمر را
برخیز و پی خدمت، آور به برم قلیان
قلیان به ادب آور، و ز لطف به دستم
باشد ته او از چین میانه‌اش از کُمجان
قرمز بود از جوهر باشد نی او از نی
از نقره‌اش آتش دان تنباکویش از هَکّان
آتش به سرش وانه، آبش بنما تازه
آن را بفغان آور چون قهقهه کبکان
نی پیچ گذار آن را چون زلف نگارینی
کز پیچ و خمش ماند همچون ره کهساران
پُر دود نمای آن را وز لطف بده بر من
یک لحظه شوم از غم آسوده چو بیکاران
مردانه دو دست خود بر گردن او آرم
تَا بوسه زنم بر نی چون لعل لب جانان
معشوقه اگر ما را با خشم برنجاند
ما نیز شویم عاشق بر گفتگوی قلیان
سروِ قد قلیان را چون قامت جانان بین
نی پیچ خم اندر خم چون طره دلداران

آتش بـه سـر قـلیان چـون چـهربُتان مـاند
وز نـغمه او بـاشد آوازهٔ خـوش خـوانـان
آبی است در او جـاری چـون اشک دو چشمانم
دودی کـه از او آیـد چـون آه دلم سـوزان
قـلیان چـو مـهیا شـد اسـباب دگـر آور
یکـباره ز درد و غـم آسـوده مـرا گـردان
بـرخـیز و سماور را در جـوش و خـروش آور
زیـنت بـنما مـجلس از قـوری و چـائی دان
مـفروش کـن ایـن مسند، از تـرمهٔ کشمیری
وان قـند اُرُسـی را بگـذار تـو در قـندان
سـینی مـطّلا را، بـر پـیش سـماور نـه
شش دانـه مـیان بـاریک از شستی و استیکان
و آن قـند شکـن بـردار از قـوه بـازویت
بـر قـند اُرُسـی زن چـون پـتک کـه بـر سندان
قـندان بـلور آور در گـوشهٔ مسـند نـه
وان شـربت لیـمو را بگـذار کـنار آن
مـجلس چـو مـزین شـد رو یـار مـرا مـی‌گو
بگـذار قـدم یکـدم بـر مـنزل عشـاقان
از رنـجه قـدم یـارا بگـذار بـچشم مـا
بـی گـفتگو ای دلبـر سـازیم نـثارت جـان
چـون دستهٔ گـل بـنشین در صـدر بسـاط مـن
یـا نـوش کـن از چـایی، یـا پُک بـزن از قـلیان
سـر کـیف اگـر گشـتی یک بـوسه عـنایت کـن
تا آنکه کـنم حـاضر، تـریاک و تـوتون ای جـان

تـــو پـادشه حُسـنی فـریادِ گـدایـان رس
رحـمی کـن و حکـمی دِه مـا را مکش از هـجران
از تـن تـو لبـاس افکـن تـا سـرو خـجل گـردد
وز چـهره نـقاب افکـن تـا مـاه شـود تـابان
زلفـین مـعطر را بـر دوش پـریشان کـن
تـا آنکـه فـرو بـندد عـطار درِ دکّـان
از قـامت دلجـویت گـردیده خـجل طـوبی
وز طـره خـوش بـویت شـد نـافه چـین ارزان
از کـوثر لعـل خـود یک قـطرهٔ آبـم دِه
تـا آنکـه کـنم مـدحت پـیوسته و جـاویدان
چـون غـنچه دو لب بگشـا وز مـهر تـبسم کـن
یک لحـظه تکـلم کـن تـا نُـقل شـود ریـزان
سـرچشـمه حـیوانت لعـل است و یـا مـرجـان
در چشـمه مـرا مـی‌گو دُّر است و یـا دنـدان
از قـوس دو ابـرویت مـا را بکـمین آور
و ز لطـف بـه چـاکـر زن،نـاوکی از آن مـژگان

(ناتمام)

فی وصف باریتعالی جل شانه و عزّ اسمه

اول بـه ذکـر حـمد خـداونـد اکـبرا
سـازم زبـان خـویش پـر از مشگ و عـنبرا
آغـاز دفـتر از شـرف ذکـر حـمد او
روشـن شـود دل و جـانم مـنورا
طـوطی صـفت مـترنم بـه ذکـر دوست
چون وصف دوست هست چه حاجت بـه شّکـرا
آنْ دوسـتی کـه از نـظر لطـف و مـرحـمت
بـنمود خـاک و مـاء مـعین را مـخمّرا
پس آفـرید خـلقتی از خـاک نـاتوان
کـز یک اشـاره گشت تـوانـا و سـرورا
از ذات اقـدسش چـه نـویسم کـه رفـته است
از خـامه‌ام قـرار و زبـانم سـخنورا
از وصـف قـدرّتش کـه تـوانـد بـیان کـند
در بـحر رحـمتش کـه تـوانـد شـناورا
هـر سـوسمند فکـر بـه مـدحش رهـا کـنم
اَعـرَج شـود ز رفـتن واَقـطع بـه رهـبرا
شـهباز عشـقم از ره وصـف تـو مـی‌زند
بـی اخـتیار صَـعوهٔ طـبعم بـه شـهپرا
«ای بـرتر از خـیال و قـیاس و گـمان و وهـم»
بـر دیـدهٔ تـو مـضمر و بـر قـلب مـظهرا
نُـه پـردهٔ سـما بـه هـوا بـرده و انـدرآن
بگـماشته نـجوم و مـه و مـهر انـورا

فـــرش تـــراب را بـــه روی آب افکـــنی
چـــون فُـــلک نـــاخدا بـــه روی آب مـــعبرا
کـــوه از بـــرای دفـــع وزِش خـــلق کـــرده‌ای
تـــا آنکـــه بـــاز داردش از بـــیخ و لنگـــرا
فـــراش بـــاد را بـــرسانی بـــه چـــوب خشک
بـــرگ آورنـــد و مـــیوهٔ از شـــهد خـــوشترا
از صـــلب، نـــطفه را بـــه مـــیان رحـــم بـــری
نـــیکو جـــمال آوری از بـــطن مـــادرا
جـــاری کـــنی زبـــان وی از گـــوهر ســـخن
رخســـاره هـــمچو حـــورو بـــه قـــامت صـنوبرا
فـــیض ســـحاب از تک دریـــا بـــر آوری
از وی هـــزار گـــونه دُر و لعـــل و گـــوهرا
بـــا آن جـــمال و قـــامت و گـــفتار در لحـــد
ســـازی بـــمشت خـــاک مـــر او را بـــرابـــرا
مـــدهوشم از اســـامی و نـــام تـــو ای کـــریم
مـــحتاج هـــمت تـــوام ای حَـــی داورا
قـــهار خـــوانـــمت، چـــه بگـــویم ز رحـــمتت
رحـــمان نـــو یســـمت چـــه بـــخوانـــم ز آذرا
از مور و مرغ و وحش ودد و دیو و جن و انس
ســـازی تـــمام روزی ایشـــان مـــیسّرا
لطـــف و تـــرحـــمت نشـــود ذره بـــیش و کـم
بـــربت پـــرست و مســـلم و عـــباد و کـــافرا
بـــر دوســـتان خـــویش بـــلا و ستم ز چـیست
رحـــمت چـــرا بـــه دشـــمن مـــردودِ ابـــترا

خود دانی ای کریم که دریای رحمتی
مارا چه جرات است که این چون و آن چرا
گر تیغ قهر برکشی ای حیِّ ذوالمنن
ویران کنی تمام جهان را سراسرا
از عدل خویش داده‌ای الفت به یکدیگر
شیر و شکار و صعوه و باز و کبوترا
آنقدر معصیت که ز مخلوق سر زند
درپای رحمتت بود از ذرّه کمترا
یارب به پادشاه رسل ختم انبیاء
رحمت به عالمین و به مخلوق سرورا
فریادرس به ذره نوازی مرا که هست
بارگنه ز بار ثوابم فزون ترا
یارب به شهریار عرب شاه لافتی
میر غضنفرا و وصّی پیمبرا
یارب بدست او که یدا... خوانده‌ای
کز قوه برکشید در از حصن خیبرا
کاندر دم ممات علی بر سرم بود
یارب به بخش جرم تمامی به حیدرا
یارب به گیسوان پر از گرد فاطمه
مام دوشیر شرزه شبیرا و شبّرا
در روز رستخیز که مخلوق برکشند
بانک فغان و ناله زا... و اکبرا
یارب به آن خزینهٔ دلریش مصطفی
رسوا مکن مرا به صف روز محشرا

یـــارب بـــه پـاره جگـر پـاک مـجتبی
کـز سـوز زهـر شـد دل او پـر زِ اخگـرا
دارم امـید آنکـه بـود خـاک مـن نـجف
چــون خــوف بـاشدم ز نکـیرا و مـنکرا
یـــارب بـــه سـرور شـهدا شـاه کـربلا
آن تشـنه لب کـه گشت بـخون غـرقه پـیکرا
رحـمی کـه از عـذاب جـهیم تـو خـائفیم
بـخشای جـرم مـن بـه شـهنشاه بـی سـرا
یـــارب بـــه حـق سـیّد سـجّاد عـابدین
آن بـی کسـی کـه شـد زجـفا خـوار و مـضطرا
یـارب بـه حـق عـلم و عـلامات بـاقرت
یـارب بـه صـدق صـادق و آثـار جـعفرا
یـارب بـه حـق مـوسی کـاظم کـه عـلم او
آفـــاق را نـــمود تـــمامی مسّـــخرا
یـارب بـه مـهر بـرج امـامت غـریب طـوس
نـــامش رضـــا، رضـــای بـه امـر مـقّدرا
یـارب بـه حـق جـود تـقی آنکـه نـور او
ســبقت گـــرفته است ز مـــهر مـــنّورا
یـــارب بـــه آفـتاب نـقاوت نـقی دگـر
حّـقِ حسـن کـه هست مـلقب بـه عسکـرا
یـارب بـه نـور حـجت قـائم کـه شش جـهات
قـــائم بـــه ذات اوست الی روز مـــحشرا
بگـــذر ز ســـیئات و خـطاهایم ای کـریم
حـــقِ ده و چـــهار مـــهِ هـــفت کشـورا
منمـای نـا امید ز درگـاه خویشتن
ایـن بینوا که شد متخلص به چاکرا

بحر طویل رایجی در تعریف بهار و مدح شاه خیبرگشا علی(ع)

آمد به بَرَم دوش یکی دلبرکی هور وشی لاله رخی سرو قدی، کبک خرامی، به بدن نقره خامی، به صفت ماه تمامی و شکر ریز کلامی، رخ او چون گل سوری، که به شبنم عرق آورده و یا ژاله که بر لاله فرود آمده، زلفین دلاویز سیاه حبشی زادهٔ شبرنگ، شکن بر شکن و پُرخم و پر پیچ چو یک عقرب جَرارّه شرّاره که از نیشِ سر موی، دو صد رخنه مرا بر دل و پا درگِل و غم حاصل و حل مشکل و غمخانه مرا منزل و هوش و هنر و فهم و کمالم همگی باطل و از دیدن آن زلف، مرا نفس به دیوانه شدن مایل و نِی‌نِی چو یکی خرمن سُنبل که ببالای قد سروِ دلارا شده افشان و پریشان و نمایان شده یا آنکه دو افعی به یکی شاخه گل آمده پیچان و سَرِ گنج جَمالش شده غلطان و هزار اَحسن از آن صورت خوش هیأتِ مه فطرتِ نیکو صفتِ مهر شعاعی که درو چند عجایب شده پیدا لب او لوءلوء لالا خط او عنبر سارا به ذقن سیب مُصّفا و دو چشمان به مَثَل نرگس شهلا، به گهِ غمزه جهان گیر و دل آشوب، به یک غمره و یک عشوه به تاراج دهد دین و دل از عالم و عامی و زِ هر زاهد و هر صوفی و هر شیخ و تمام عرفا و فضلا را....

الغَرَض آمد و بنشست و به «راجی» لَوِ[5] چون غُنچَ[6] زِیا[7] واش کَ[8] و بِش فَرما[9] که ای شاعرِ بی کارَ[10] چه آهِ[11] که زمِسّون[12] بِ شُ[13] وُ اَوَل

---

۵. lave: لب

۶. qhonča: غنچه

۷. ze yā: از هم، از یکدیگر

۸. vāš ka: باز کرد

۹. beš farmā: فرمود

۱۰. bikāra: بیکاره

۱۱. āhe: نشسته‌ای

۱۲. zemessun: زمستان

۱۳. bešo: رفت، گذشت

اِسبِن دَ [۱۴] و هِنگومِ [۱۵] بهار است و شَ وِ [۱۶] عَیدَ [۱۷] وُ اَی یوم [۱۸] نشاط است و گَهِ عشرت و شادی است، چـرا لَوْ [۱۹] ز تکـلم بِ هِ مِـد بَـردَ [۲۰] و خاموش نِزونِ [۲۱] که چه بار [۲۲] آیَ... بلبل سَرِشَوْ [۲۳] تا به دِمِ صُ وْ بْ [۲۴] به فِریاد [۲۵] و فَغون [۲۶] است و قَدِ سرَو چه پُر جِلوَ [۲۷] اَبو [۲۸]، قمریِ بیچارَ [۲۹] پَراَفشون و غزلخون [۳۰] اَگِلَ [۳۱]، شکر، خدا را، که تو از مدح سَرایی و تغزّل و قصائد اَبَدِ [۳۲] اِچِّ [۳۳] زِ قُمری و زِ بلبل نِبُیِ [۳۴] کِمتر [۳۵] و خاموش چرا؟ حِیف نِبو؟ [۳۶] خیز و چو طوطیِ شِکرخوارِ شِکر ریج [۳۷] گِ لُ [۳۸] و لَو [۳۹] بِه تکّلم بِگشا، رُخ به تَبسم بنما، تاکی و تا چِـند [۴۰] پـریشون [۴۱] و غِـمین [۴۲] حالِ [۴۳] و اَفسُردَ [۴۴] و پَجمُردَ [۴۵] و خاموش، چرا حیف... ز مه برده‌ای، ای «چاکر» مداح، مهیای شکر خواری و آمادهٔ دُر باری و و صّافی و مداحی گلزار گِ لُ [۴۶] باز مگو چون و چرا را.

دلبرِ سیم تن ماه جمالم چو بدینگونه دُر ربار و شکرخوار شد آنگاه ز جا جستم و او را بنشانیدم و اندوه و غم و غصه ز دل شستم و یک بوسه برای صلهٔ مدح اول باره، به صد ناز و نیاز از لب یاقوت درر بارِ فرح بـخشِ شکـرریز نمک‌پاش به صد لابه‌گری باز گرفتم و دو صد شکر، ز گلزار جمالش دو سه گل چیدم و خندیدم و گفتم که بُتا، سیم تنا، سرو قدا، ماه رُخا، عشوه‌گرا، دلبرکا،

---

۱۴. esber da : اسفند است

۱۵. hengume : هنگام

۱۶. šav : شب

۱۷. ayda : عید است

۱۸. ayyume : ایام

۱۹. lav : لب

۲۰. be-hemed-barda : به هم برده‌ای

۲۱. nezune : نمی‌دانی

۲۲. aya : می‌آید

۲۳. sar-e-šav : سرشب

۲۴. sovb : صبح

۲۵. feryad : فریاد

۲۶. fag un : فغان

۲۷. jelva : جلوه

۲۸. abu : می‌شود

۲۹. bi ra : بیچاره

۳۰. ghazalxun : غزلخوان

۳۱. agela : می‌شود

۳۲. abaden : ابداً

۳۳. ečče: هیچ چیز

۳۴. neboye : نبوده‌ای

۳۵. kem ar : کمتر

۳۶. nebu : نباشد

۳۷. rij : ریز (شکر ریز)

۳۸. gel شو (امر)

۳۹. lav : لب

۴۰. čend : چند

۴۱. pe un : پریشان

۴۲. ghemin : غمین

۴۳. hale : حال هستی

۴۴. a da : افسرده

۴۵. pajmorda : پژمرده

۴۶. māha : ماهه

حالت مهجور، چه کارش به گُل و لاله و ریحان بود و سنبل پیچان بود و وصف گلستان بود و حال نه میلیم به ایام بهار است و نه بر عشرت و شادی و نشاطم سروکار است بجز آنکه منم مدح گر میر غضنفر فرِ اژدر در ضیغم کُشِ ببرافکنِ، هر صف شکن، آن شاه ولایت، عَلَم نصرت ملت، دُرِ دریای امامت، شجر باغ حقیقت، سرِ مردان طریقت، علل غائی خلقت، اَسدِ بیشهٔ هیجا، علی عالی اعلا، ولی والی والا، قمر بُرج ثریا، ز همه عیب مُبّرا، ولی حضرت داور، به لقب خواجهٔ قنبر، به نَسَب صَهر پیمبر، به نبی مونس و یاور، به غزا خارب خیبر، اَجلِ مرحب و عَنتَر، شه معراج سفر، صاحب شمشیر دو سر، حاکم احکام قضا آمر احکام قدر، رازق هر جن و بشر، قاسم رضوان و سقر، منبع احسان و هنر، قابل وَ النجمُ و هوی، معنی و الشمسُ (و) قمر، فارِس میدان غزا، هادی ایوان هدیٰ، سرور ارباب وفا، قبلهٔ مخلوق خدا، شافع ایام جزا، هالک ارباب جفا، سیّدِ ملک دو سرا، آنکه خدا مدحت او گفته به تورات و به انجیل و زبور و صُحَف و مصحف و آنکس که خدایش شده مداح چسان لب نگشایم پی مداحی، ممدوح خدا را.

شهسواریکه به شش ماهَ بِ یاش(۴۷) دِرنا(۴۸) تِنِ(۴۹) اژدر و بِش پَرنا(۵۰) به یک ضربت شِمشیر(۵۱) سَرِ عنتر و بِش کِند(۵۲) به اِنگشت بَرِ(۵۳) خیبر و اَزقُ وَّه(۵۴) دونیمش کَ(۵۵) تِنِ(۵۶) مُرَّهٔ بِد(۵۷) اَختر و بِش بسَد(۵۸) اُوِ(۵۹) بَربَر وُبه سلمان بِ ُب(۶۰) یاور و بَرچِن گَیِ(۶۱) نُن(۶۲) شیر خِلاصِش کَ(۶۳) آیا شیعهٔ حیدر، بِشِنو معجزی از ساقی کوثر، که روایت شده یک روز، نَنَشْ(۶۴) فاطِمهٔ

---

۴۷. be - yāš : به هم
۴۸. demā : درید
۴۹. tene : تن
۵۰. beš-pamā : پرانید، پرت کرد
۵۱. šemšir : شمشیر
۵۲. beš-kend : کند، از جا می‌کند
۵۳. bar : در، درب
۵۴. qova : قوه، قدرت
۵۵. do-nimaš-ka : دو نیمه کرد
۵۶. tene : تن
۵۷. bed : بَد
۵۸. beš-basd : بربست، مسدود کرد
۵۹. ov-e : آب
۶۰. bebo : شد
۶۱. bar- čenga-ye : برچنگِ، بر پنجهٔ
۶۲. non : آن
۶۳. xelās -eš ka : او را خلاص کرد
۶۴. nanaš : ننه‌اش، مادرش

بنت اسد، با دو سه تا دختر دیگر، بِشُ ین[۶۵] جانب صحرا، ز پی سِیل[۶۶] و تِماشا. که بناگاه ایتا[۶۷] شیر قوی هیکلِ دَرَّن دَیِ[۶۸] غُرِّنْ دَ[۶۹] نِمایون[۷۰] بِ بُ[۷۱] وآنگاه ز خوف اسد آن جملَه هِراسون[۷۲] وگُریزون[۷۳] بِ بُ یند[۷۴] وُ بِشُ ین[۷۵] جُز نَنَیِ[۷۶] شیر خدا، مانده معطل و نِ شَم زونا[۷۷] بِکاشو؟[۷۸] که ندایِ[۷۹] فرح آسایِ[۸۰] به گوشش بِم[۸۱] کای نیک زن صالحهٔ مومنه، جاری بِه زِبون[۸۲] نوم[۸۳] شِریفِ اسداللهِ علی[۸۴] واکِ و آسودَ[۸۵] گِل[۸۶] از غُصَّه و اِندوه[۸۷] چو بشنید چنین، فاطمه بنت اسد گفت: الهی تو گواهی که علی کیست، حقِ جاه و جلالش قَسَمت میدهم ای قادرِ خلاّق، که بَرچِنگَیِ[۸۸] نِن[۸۹] شیر خِلاصِم کِ[۹۰] و مِن را ایتا از جمله کِنیزان علی‌نیز حسابِم کِ،ایاحَّی قدیم صمدِ فرد،اجابت بکن این‌لحظه دعا را.

ناگهان از طرف قبله یکی لَمعهٔ نوری به هوا بَر شد و بر گُنبد اخضر شد و بر چرخ مدور شد و زان نور یکی شاهسواری، به صف عرش گذاری، ملکی، شیر شکاری، که شکارش حَمَل و ثور و دگر جَدی و اسد هست، نمایان شد و یک بانگ به ضیغم زد و آن شیر سَرِ خود به قدمهای شریفش زد و بنمود هزیمت، شه کونین علی شیر خدا گفت به مادر، که مرا بَخش یکی تحفه که کام تو روا گشت، مرا نیز شود کام میّسر، پس از آن مادر فرخندهٔ حیدر، که به زینت، به گلو داشت یکی عقد ز گوهر، به در آورد و به سالار و جوانمرد غریبی که

---

۶۵. be-šo yen : رفتند
۶۶. seyl : سیر، گشت
۶۷. itā : یکی
۶۸. darrenda -ye : درنده‌ای
۶۹. ghorrenda : غرنده‌ای
۷۰. nemāyun : نمایان
۷۱. bebo : شد
۷۲. هراسان
۷۳. گریزان
۷۴. beboyend -o : شدند و
۷۵. be šoyend : رفتند
۷۶. ننه‌ی، مادر
۷۷. ne šam-zunā : نمی‌دانست
۷۸. be-kā-šū : به کجا برود
۷۹. nedaye : ندایی
۸۰. asa ye : آسایی
۸۱. beme : آمد
۸۲. zebum : زبان
۸۳. nume : نام
۸۴. vāke : باز کن، آغاز کن
۸۵. āsuda : آسوده
۸۶. gel : شو، باش
۸۷. ghossa-o-enduh : غصه و اندوه
۸۸. čenga-ye : چنگ، پنجهٔ
۸۹. nen : این
۹۰. xelās-em-ke : خلاصم کن

نجاتش شده میسور به دستش، ز وفا پیش کشش کرد و نهان گشت علی از نظر مام و رواگشت بر او کام و روان شد به سوی مکه و بنمود دو صد شکر خدا را.

بشنو ای شیعه، چه بِی‌وَشد[۹۱]، علی شد متولد، و جهان را به ضیاءِ رُخ خود بِش کَ[۹۲] منّور و به یُمن قِدِمِش[۹۳] ارض و سما بِش کَ[۹۴] معطر،اسدالله در آن روز بُدی طفل به ظاهر، که ایتارو[۹۵]، نَنَیِ[۹۶] شیر خدا اَشگا[۹۷] که دست اسداله به قُنداقَه[۹۸] به یا پی‌چَ[۹۹]، و دَربن دَ[۱۰۰] که ناگاه علی دست شِریفِش[۱۰۱] حرکت دا[۱۰۲] و بِ‌یاش دَرنا،[۱۰۳] هَ مُ[۱۰۴] اَسبابِ قُنداقَه[۱۰۵] دوبارَ[۱۰۶] نَنَیِ[۱۰۷] خواجهٔ قنبر ز سَرِ غیظ به صد مُحکِمی[۱۰۸] یاش پیت[۱۰۹] و دَرِش بَسد[۱۱۰]، که نِن پَسّا[۱۱۱] چِنونِش[۱۱۲] حرکت دا[۱۱۳] که نَنَش[۱۱۴] کَلَّ مُحَّلق[۱۱۵] بِ‌بُ[۱۱۶] و دَرکَت[۱۱۷] و آزُردَ گِلا،[۱۱۸] پس ز سَرِ غیظ و غِضب[۱۱۹] بِش‌وا[۱۲۰] که‌ای طفل، چرا ساکت و آسودَ[۱۲۱] نَبِ[۱۲۲] و نَنَیِ[۱۲۳] خویش، اذیّت اَکِرِ[۱۲۴] نِن هَمُ[۱۲۵] قُساق[۱۲۶] چرا؟ جانِ شریفت قَسمت میدهم ای طفل که نِن دَفَّ[۱۲۷] بِهِل[۱۲۸] تا که دَرِدْ پی‌چون[۱۲۹] و زین بیش نِکِ[۱۳۰] جور و جفا را.

---

۹۱. beyvăsd : گذشت
۹۲. beš-ka : کرد
۹۳. qedemeš : قدمش، قدم او
۹۴. beš-ka : کرد
۹۵. ita-ru : یک روز
۹۶. nanayeg : ننهٔ، مادر
۹۷. ašgā : می‌خواست
۹۸. gondagā : قنداقه، اسباب قنداق کردن طفل
۹۹. be-yā-piča : بهم بپیچد
۱۰۰. dar-benda : بهم بندد
۱۰۱. شریفش
۱۰۲. dā : داد
۱۰۳. be-yāš-demā : از هم درید
۱۰۴. hamo : همه
۱۰۵. قنداقه
۱۰۶. دوباره
۱۰۷. nana-ye : ننهٔ، مادر
۱۰۸. محکمی
۱۰۹. yaš pit : بهم پیچید
۱۱۰. dar-eš-bas : بهم بست
۱۱۱. nen passā : این دفعه
۱۱۲. چنانش
۱۱۳. dā : داد
۱۱۴. nanaš : ننه‌اش
۱۱۵. kalla mohallaq : کله معلق
۱۱۶. bebo : شد
۱۱۷. dar-kat : افتاد
۱۱۸. āzorda-gela : آزرده شد
۱۱۹. غضب
۱۲۰. beš-vā : گفت
۱۲۱. آسوده
۱۲۲. nabe : نمی‌شوی
۱۲۳. ننهٔ، مادر
۱۲۴. akera : می‌کند
۱۲۵. nen-hamo : این همه
۱۲۶. qossāq : گستاخ
۱۲۷. nen-dafa : این دفعه
۱۲۸. behel : بگذار، اجازه بده
۱۲۹. dar-ed-pičun : تو را (قنداقه‌ات) را بهم بپیچیم
۱۳۰. neke : نکن

ناگهان لعل دُرر بار شکرخوار گُهرریز علی همچو یکی غنچهٔ گل وا شد و فرمود که‌ای مادر فرخنده مرا طفل مخوان زانکه ندانی که در ایّام جوانی ز پی گردش و شادی به یکی روز تو و دخترکانِ عرب از شهر برون رفته و رفتید به صحرا که به یک دفعه یکی شیر مهین هیأت خوش صولتِ درندهٔ غُرّان به شما حمله‌ور آمد. همه رفتند و تو ماندی متحّیر و هراسان که کجا روی نمایی که ندایی زحریم حَرَم غیب به گوش تو رسیدی، که بخوان نام علی را، به زبان نام علی یاد نمودی وبه یک‌دفعه یکی‌شاهسواری زسوی قبله‌نمایان شدویک نعره‌برآن شیر زد و شیر گریزان شد و یک تحفه توقع ز تو بنمود، تو یک عقد حمایل که بگردن بُدت از مهر ورا دادی و از روی رضا پیشکشش کردی و رفتی - منم آن شاهسوار قرشی اصلِ، عدوبند، ظفرمند، که مِن‌بعد کنم پاک همه روی جهان را ز بُت‌وبتکده ولات و منات وهبل ودیر وکلیسا و یهودی و مجوسی و نصارا که از ایشان نه نشان ماند و ترویج دهم دین رسول دو سرا، میرهدی، بدر دجُیٰ را.

گوشِ دِل واکِ[۱۳۱] و بشنو که پس از نُن‌کِ[۱۳۲] علی مُعجزَشِش[۱۳۳] فاش‌کَ[۱۳۴] و آنگاه نَنَش[۱۳۵] خِم و ابُ[۱۳۶] و پایِ شِریفِ[۱۳۷] اسداله علیش ماچ‌کَ[۱۳۸] و عَرضِش‌کَ[۱۳۹]، که حّقا تُیِ[۱۴۰] بر خلق خدا سرور و سالار، تُیِ هالک اشرار، تُیِ قاتل کفّار، تُیِ صهر نبی احمد مختار، تُیِ ناصر دین مظهر دادار، تُیِ باعث ایجاد، تو جبریل اِمیند بِکَ[۱۴۱] ارشاد، تُیِ نُن‌کِ[۱۴۲] اِگَ[۱۴۳] محض وجودِ تو نِبُ[۱۴۴]، اِچ نِبُ[۱۴۵] و نَ زِمین بُ[۱۴۶]

---

۱۳۱. vāke : باز کن
۱۳۲. non-ke : آنکه
۱۳۳. معجزه‌اش را
۱۳۴. فاش کرد
۱۳۵. ننه‌اش
۱۳۶. xem-vābo : خم شد
۱۳۷. شریف
۱۳۸. علی‌اش را ماچ کرد، بوسید
۱۳۹. عرض کرد
۱۴۰. to-ye : تو هستی
۱۴۱. جبرئیل امین را تو ارشاد کردی
۱۴۲. تو آن کسی هستی که
۱۴۳. ega : اگر
۱۴۴. to nebo : تو - نبود
۱۴۵. ečče-nebo : هیچ نبود
۱۴۶. نه زمین بود

نَ سِمابُ[۱۴۷] و نَنِن[۱۴۸] دنیا بِیابُ[۱۴۹] نَ ایتا[۱۵۰] بِن‌دَ خُدا بُ[۱۵۱] نَیِ‌کیم روجش آگی رَ[۱۵۲] نَیِ‌کیم اَهلِ نِمابُ[۱۵۳]، تـوی ِ نُـن‌کِس[۱۵۴] کـه پـیش از خلقت آدِم[۱۵۵] به لیف خُرما دَرِدبَسد[۱۵۶] دو تا شَصّابِ[۱۵۷] نُن[۱۵۸] دیو جِفا گُسترِ[۱۵۹] بِد اختر[۱۶۰] کوپیکرِ[۱۶۱] ناپاکِ ستمکار که مخلوقِ جهونش[۱۶۲] اَکَ[۱۶۳] آزار و اذیت، بِه فدای تو بِگَرَد[۱۶۴] نَنَجونِ[۱۶۵] کـه هَمُ[۱۶۶] خـلق نِدارند[۱۶۷] به غیر از تو یِکیم[۱۶۸] راه نما، کارگشا را.

یا علی هر که مُحّب تو نباشد و به دل مهر جمال تو ندارد به حقِ حق که اگر مدت صد سال عبادت و اطاعت بنماید همه باطل، همه ضایع، چه به دنیا، چه به عُقبی، سگ غدّار لئیم است و به جان پیرو شیطان رجیم است و یقین روز جزا منزل او قعر جهیم است و به ابلیس و یـزید و عـمرسعد، نـدیم است و غذایش همه از آب حمیم است و در آن آتش سوزندهٔ قهار بماند ابدالدهر و هر آنکس که محب تو و اولاد تو باشد ز سر صدق اگر معصیتی داشت در این دورهٔ دنیا و در او آنچه به پا هست بر او نیست سئوالی و جوابی و عذابی چه غم ار معصیتش هست هر آنکس که تُرا دارد و مهر تو بجان کارد و مداح تو باشد. اسداله من از جمله سگان صف مداح تو هستم که دهم داد سخندانی و مداحی و وصّافیت ای شاه نجف لیک بود مدحت من همچوکسی کز ره جهلی قَدَری

۱۴۷. نه سما بود
۱۴۸. نه این
۱۴۹. دنیا به جایش بود
۱۵۰. na-itā : نه یکی
۱۵۱. benda-xodā-bo : بنده خدا بود
۱۵۲. na-yekim-rujaš-agira – نه کسی روزه می‌گرفت
۱۵۳. nemā-bo : نماز بود
۱۵۴. to-ye non-kes : تویی آنکس
۱۵۵. آدم
۱۵۶. dared-basd : بستی
۱۵۷. شصت‌های
۱۵۸. آن
۱۵۹. جفاگستر
۱۶۰. بداختر
۱۶۱. کوه پیکر
۱۶۲. jahuneš : جهانش
۱۶۳. aka : می‌کرد
۱۶۴. بگردد
۱۶۵. ننه جانم
۱۶۶. hamo : همه
۱۶۷. ندارند
۱۶۸. yekim : کسی

زیره به کرمان برد و قطره به عمان برد و گل به گلستان برد و زر به سوی کان برد و لایق آن نیست که اظهار مدیح تو نماید ولی از کثرت الطاف و ره بنده‌نوازی و عطا از توام امید، که بخشی به صف روز جزا معصیت «چاکر» مسکین دل افسردهٔ عاصی عملِ بی سر و پا را.

****

مخمس در (توصیف) زمستان و مدح علی‌ابن‌ابوطالب (ع)

بیـــار خـــادمـا مـــرا یکـی طـبق ز آذرا

از آذری که مـی‌زند بجـان ز شعلـه اخگـــرا

از آذری کـــه گـــرمیش چـو نـارِ پـور آذرا

بـــریز در بـــخاری و دوبـــاره کـــن مکـررا

که رفت موسم بهار و گشت فصل آذرا

گذشت مـوسم بهـار و در رسیـد فصـل دی

نمود لشگر خـزان سـپـاه نـــو بـهار طـی

بجای سبزه بر چـمن گـرفته بـرف جـای وی

بجای عـندلیب بـین نشسـته زاغ زشت پـی

درخت اخضری ز بس نموده رخت اصفرا

به شاخ سرو و گل به‌بین نه قمری ای نه بلبلی

به صحن بـوستان نگـر نـه لاله‌ای نـه سـنبلی

نه یاسمن نه نسترن نـه ضـمیران و نـی گـلی

نه شور و حال فاخته نه صوت سار و صلصلی

بطرف گلستان به‌بین نه کبک و نی کبوترا

بـه شاخ گل نشسته بین تـو زاغ بی جمال را

بـه طـرف بـوستان نگـر ثـعالب و شـغال را

بـرهنه چـون قـلندران درخت و نـو نـهال را

فسرده هـمچو یـخ بـه‌بین در آبشـاره آب را

رسای سروبن نگر ز برف شد محقرا

درختهای بوستان برهنه چون قلندران

برهنه چون قلندران درختهای بوستان

شده است از تف خزان چو کاه رنگ ار غوان

چو کاه رنگ ارغوان شده است از تف خزان

بنفشه بین و ضمیران بخاک و گل مخمّرا

نسیم صرصر خزان ربوده زینت چمن

فکنده فرش ابیضی بجای یاس و نسترن

کشیده بر عذار گل کفن بجای پیرهن

نشسته جای بلبلان جمیع صعوه بازغن

چه لاله‌ها چه سبزه‌ها در آب و گل شناورا

چه شد که صوت بلبلان نمی‌رسد بگوش من

نه گلبنی که بو کنم جلا دهد به هوش من

کجاست یار نازنین نگار گلفروش من

رواست گر به کهکشان رسد زغم خروش من

عجب نباشد ار شوم ز عشق یار کافرا

دلم گرفته خادما ز سیر و گشت گلستان

نه بوی گل نه روی مل نه نرگس و نه ارغوان

دگر نمی‌کند دلم هوای خشک گلستان

به گر مخانه‌ام کنون بساط را بگستران

به فِرزی و به چابکی به بربنه سماورا

مکن تامل ای پسر سماورم بنه به بر

بیار چای مُسکوی بیار سوزنیِ زر

بـه احتـرام و با ادب بـپـای او نـما مـقر
بریز چـای و دم بدم بـده ز پشت یکدگر
به وقت تشنگی بخور اگر شود میسرا
بـسیار از آن سـبوی مـی کـه مـی‌کند در آتشم
پـــیاله‌ای از آن کـــند غـم جـهان فـرامشــم
یک استکان از آن کند خراب و مست و سرخوشم
بـــریز هـــان بـــیا رهـــی کـــه انـــتظار مـــیکشم
شراب چای مُسکوی نه از شراب دیگرا
بـسیار بـاده را ز خـم، در آتشش بـجوش کـن
بـجوش کـن سـماور و تـف دلم خـموش کـن
برای امـتحان خـودت یکـی پـیاله نـوش کـن
چو نوش کردی آنزمان حصول عقل و هوش کن
به‌بین که نیست شربتی بدین خوشی مصّورا
اگر شراب میخوری بخور زچـای مسکـوی
مخور شراب دیگری که داخـل سـقر شـوی
بخور ز چای مسکوی که صاحب هنر شوی
شراب دیگر ارخوری زعقل بی خـبر شـوی
الا به امتحان خود بنوش چند ساغرا
بیار قندِ یک منی که هست جـنس انگـبین
بیار قـور و چـای دان بـیار اسـتکان چـین
ز قنددان و چـای‌دان کـنار سـفره را بـچین
به عشوه همچو ساقیان به پهلوی سبونشین
بده پیاله تا خورم به یاد لعل دلبرا

بجان خویش خادما نـوای مـطربانه زن

بجای چنگ هر زمان پیاله بر پـیاله زن

شرار چای مسکوی به بادهٔ دو ساله زن

نوای عیش و شادیِ مرا علی العجاله زن

که جینگ و جینگ استکان چو بانگ عود و مضمرا

غم خزان چرا خورم کـه شـد بـهار سـاقیا

سماورا و قـور یـا بـمثل سـرو و قـمریا

خروش و جوشتان بود، چو بلبلان و ساریا

به گلعذار من بگو چو گل به بزم مـن بـیا

شود ز پر تو رُخت بساط من منو را

بگو بیا و بر فکن ز چـهر خـود نـقاب را

خـجل نـما ز پـرتو رخ خـود آفـتاب را

به یک نگاه و غمزه‌ات بـبر دل کـباب را

به زلف شب نهان مکن رخ چو آفتاب را

بیا بیا و جلوه کن چو صبح و مهر خاورا

قــدم گــذار دلبــرا دقـیقه‌ای بـه مـنزلم

بصدر مجلسم نشین و باش شـمع مـحفلم

چو آمـدی بـرون رود غـم زمـانه از دلم

به زلف خم به خم شود ز یار حل مشگلم

که عطر آن فرا رود ز نافه و زعنبرا

نهان مکـن جـمال را کـه صـاحب تـجمّلی

دو لب چو غنچه بر گشا چو گل نما تبسمی

به چاکر حزین خود، ز مهر کن تکلمی
به جان نثاریت بتا، نمی‌کنم تأمّلی
که نیست بهر عاشقان از ین فسانه بهترا
دو لب گشا و مجلسِ مرا تو پر ز قند کن
ز لعل جانفزای خود شفای دردمند کن
به نزد عاشقان مرا عزیز و ارجمند کن
مُقَّیدَم به گیسوی سیاه چون کمند کن
به دام زلف چون توام زهر خوشی است خوشترا
قَد است یا قیامتی و یا که سَر وِ کشمری
رُخ است روی یار من و یا که مهر خاوری
چه خوانمت، چه دانمت زمهر و مه فرونتری
شب است یا که گیسویت و یا که مشگ عنبری
خط است یا بهشت من لب است یا که کوثرا
تو کیستی که هر چه می‌رسد گمان من تویی
بچشم دل چو بنگرم بجسم، جان من تویی
چو در جهان نظر کنم مه جهان من تویی
بجان خویشتن قسم به تن روان من تویی
بهر طرف نظر کنم بجز تو نیست منظرا
تویی که گَر به رزمِ کین، رکاب را گران کنی
چو شیر بیشه حمله بر صف مخالفان کنی
به ضرب ذوالفقار خود خروش الامان کنی
به دشت رز مگه چنان به جوی خون روان کنی
گمان کنند کافران که گشته شورِ محشرا

تویی علی که جانشین شدی به هر پـیمبری

ز جــملهٔ پـیمبران، یـقین بـود کـه بـرتری

وصّـــیِ احــمد آمـــدی، ولیِ حـّیِ داوری

تو کعبه‌ای تو زمزمی تو مسجدیِ تو منبری

تو مروه‌ای تویی صفا تویی منیٰ و مشعرا

خدا برای وصف تو بـیان نـموده هـل اتـی

بـــفقر خـــود گـــذاشـــتی بـفرق تـاج انّــما

ز لطف و مهر حق شدی شه سـریر لافـتی

اشاره‌ای ز روی تو رسیده است و الضحی

کنایه‌ای ز موی تو بود و الیل مظهرا

وجــود کـائنات را قـرار از وجـود تـو

تمام هستی جهان بود ز هست و بود تو

نعیم اخروی بـود اشـاره‌ای ز جـود تـو

نمودِ انبیاء عیان، شده است از نمود تو

به انبیا و اولیا شدی امین و سرورا

مخمس در منقبت خاتم انبیاءِ (ص)

خورشید و ماه نور جمال محمد است
نجم و ستاره گرد نَعال محمد است
قرآن اشاره‌ای ز کمال محمد است
مشگ و عبیر، بوی شمال محمد است
ارض و سماء طفیل جلال محمد است

خادم بدر گهش همه جن و فرشته‌اند
از خاک پای او گِلِ آدم سرشته اند
تخم محبتش به دل خلق کشته اند
عرش خدا قرار که بروی نوشته‌اند
صل علی محمد و آل محمد است

گاو زمین به حکم محمد قرار اوست
جو زا کمر ببسته چو خدمتگزار اوست
هنگام صید ثور و حمل در شکار اوست
آباء سبعه نورفشان از عذار اوست
شیر فلک کمینه غزال محمد است

احمد به انبیا همه سالار و سرور است
فخر امم، حبیب خداوند اکبر است
دانی سواد چیست که بر مشگ و عنبر است
دارد سبب که هر یک از ایشان معطر است
تشبیه هر دو از خط و خال محمد است

نُه پرده سما به تولای مصطفی است
عرش عظیم رفعتش از جای مصطفی است
فخر جنان به عزت والای مصطفی است
طوبی شبیه قامت طوبای مصطفی است
کوثر کنایه‌ای ز زلال محمد است
وصف اَرکنم به مدحت اصحاب اطهرش
شاهان تمام خادم سلمان و بوذرش
قیصر غلام درگه عمار و یاسرش
خاقان چین به درگه مقداد چاکرش
دارا زِ خادمان بلال محمد است
گفتم به عقل خلقت آدم برای کیست
شمس و قمر ضیاء فشان از لقای کیست
لوح و قلم همیشه به مدح و ثنای کیست
هر ماه را هلال به یکشب برای چیست
گفتا شباهتش به هلال محمد است
مدح نبی چگونه نمایم که کردگار
وصف نبی بمصحف خود کرده اشکار
نطع زمین به یُمن نبی گشته پایدار
روح الامین به مدح نبی کرده افتخار
ثابت جهان ز اهل و عیال محمد است

ایضاً در مدح حضرت ختمی مرتبت

صبح گردید و عیان شد رنگ نیلی در حصار
خسرو اقلیم خاور یوسف اقلیم چار
پرده زرین دریدی کد خدای مملکت
پرده افکن بی محابا شد عروسی آشکار
ناگهان از جانب خاور نهنگی شد پدید
در ربودی ماهیان را صد هزار اندر هزار
زنگی شب بر دریدی آبنوسی خیمه را
شاه عالمگیر چون برزد عَلم بر کوهسار
چون که شد پّران همای رفعت چارم سپهر
کَند از چنگال زاغ باغ اول (؟) را دمار
سر برهنه جانب صحرا شدی مجنون عشق
لیلی از هجرش به بالا بست زلف تابدار
سد برون شیرین برای سیر گل گشت و چمن
تا که خسر و سوی صحرا شد روان بهر شکار
گیسوی مشگین به بالا زد زلیخای جهان
یوسفی از سمت مشرق کرد در بزمش گذار
از سر اندیب افق شد چهرهٔ آدم پدید
یا که نوح از بهر طوفان کرد در کشتی قرار
شد سلیمان جانب تخت از برای سلطنت
چون جلال و عزتش دید اهرمن شد بی قرار

نــار نــمرودی تــمام روی عــالم را گـرفت
از خـلیل الــلـه شـد. مـیدان نـارش لاله زار
چون دم عـیسی نسیم صبحدم گـردید عـیان
مــردگان را روح بـر تـن آمـدی بـی اختیار
در کف موسی چو شد چـوبین عـصایی اژدهـا
واژگون شد تخت فرعونی مجاب آمـد سـحار
شــیر غـّـرانــی درآمــد از کُـنام خــاوری
رو بــهان را دل طـپید از هـیبت او در مـغار
آنــچنان کـز نسـل عـبدالـلـه، آمـد سـروری
ســروران جـمله عـالم را شـده او تـا جـدار
کـرد خـورشیدی ظـهور از دودمـان هـاشمی
تا بـخورشید و مـه و افـلاک بـاشد شـهریار
آمـد از نسـل مُـطلِّب لمـعه نـوری در وجـود
تــا بــرآرد بت پــرستانرا دمـار از روزگـار
پــادشاه عــادلی ســر زد بــه اقــلیم جـهان
تا ادب سـازد هـمه بـوجهلیان را چـون حـمار
کیست این شاهی که گفتم وصف ذات اقدسش
آنکــه جـبریلش رسـید از جـانب پـروردگار
احمد و محمود ابـوالقـاسم مـحمد نـام اوست
آفــتاب هــر دو عـالم کـرده در بـطحا قـرار
مـیرسد از جـانب حـق سـر بسـر اسـرار حـق
(نــــــاتمام)

ایضاً در مدح صدر بدر انبیاءِ(ص)

گشــته مُـعنبر چــمــن ز بــوی مـحمّد

سر زده گلهـا به رنگ و بــوی محمّد(ص)

لاله و ریــحان و نســترن، گــل ســوری

گشــــته مــعطر ز عــطرِ روی مــحمد

نــرگس و نســرین و ارغــوان و قــرنفُل

خـرم و خـندان چـو خـلق و خـوی مـحمد

بـــر ورق گـــل نشســـته قــطرۀ ژاله

هــمچو خــوی انــدر رخ نکــوی مـحمد

یــاسمن و یــاسمین و ســنبل و ضـمیر

مشگ فشـان گشته هـمچو مـوی مـحمد

عــطرفشان گشــته از چــه بــاد بـهاری

گشــته گــذارش مگــر بکــوی مــحمد

بـاغِ پـر از سبزه هـمچو روضـه رضـوان

نــی چــو خـط و عـارض نکوی مـحمد

قــامت شــمشاد و سـرو و طـوبی جّـنت

هــر ســه خــجل از قــد نکــوی مـحمد

بــلبل شـیدا مـیان لاله بــه پـا کـرد

نـــغمه ســرایـی ز گــفتگوی مــحمد

قـمری و دراج و سـار و صـلصل و هـدهد

بـر سـر هـر شـاخ مـدح گـوی مـحمد

موسم عیش و نشاط سر زده ساقی
خیز و شراب آور از سبوی محمد

ساقی سیمین بیار باده که از نو
دل شده مجنون در آرزوی محمد

بخ بخ از آن ساعتی که از ره یاری
جرعه آبم دهی ز جوی محمد

جام دلم پُر نما، ز بادهٔ حُبَّش
تا بکشاند مرا بسوی محمد

شور و خمارم اگر زمی بسر آید
دیده گشایم به جستجوی محمد

ـار خدایا به حقِّ جاه و جلالت
مرحمتی کن؟ به آبروی محمد

ـت او را به کام، بادهٔ عشرت
تیر قضا بر دل عدوی محمد

ـز قیامت گواه باش که چاکر
هست یکی از سگان کوی محمد

قصیده در مدح سیّد دوسرا(ص)

چودی شهبازِ زرین پر به چاه غرب شد پنهان
غُراب شب در آن دم ز آشیان خود شدی پران

پی تهمت زلیخا ساخت افشان گیسوی مشکین
خدیو آسمان شد یوسف آساجانب زندان

پرند نیلگون بربست زال زشت نازیبا
عروس خاوری در حجله گاه چرخ شد پنهان

ضیاءِ والضحی را کاتب قدرت نمودی حک
سواد سورهٔ و اللیل زد بر دفتر امکان

تن پیر جهان شد مبتلای علت سودا
پرید از چهره‌ی برنای گردون زردی یرقان

مسَّخر گشت سلطان حبش را مُلکت غبرا
نهاده بر جبین چین چین گره بانوی هندوستان

شبی هم شکل با قلب شیاطین قیرگون پیکر
شبی هم رنگ با گیسوی حوران تیره گون ابدان

بکنج غم نشستم در به روی خویشتن بستم
گهی از عشق می‌نالیدم و گه از آتش هجران

به نام دلبر نسرین عذار خود به لعل دل
نوشتم نسخهٔ احضار را بادیده گریان

پس آنگه در میان آتش عشقش نهان کردم
کشیدم دست امید و دعا بر درگه سبحان

صـــدای آشـــنایی نـــاگـــهم از در بـه گـوش آمـد
ســـپند آســـا زجـاجستم ولی بـــا هـــیأت لرزان
بـــه نـــرمی پـــا نـــهادم بـــاز بـــنمودم در و دیـدم
نگـــارمه جـــبین را بـــا لبـــانی هـمچو گـل خـندان
تـــنی از ســیم روشـــن‌تر لبـی چـون چشمهٔ کـوثر
قدی چون قامت طوبی رُخی چـون سـاحت رضـوان
پـــریشان طُرّهٔ افشـــان بـه روی غَـنجِ رُخســارش
بـــهین حُـجَّت کـه بـاشد گـنج پـنهان در دل ویـران
نکـــو گـــفتم و لیکـن قـامت و زلفش چـنان بـودی
کـــه بـاشد افـــعی ارقـــم بـه شـاخ سـرو آویـزان
عـــیان در گـــوشه لعـــل لبش خـــال سـیه گـــویی
مکـــان بـــنموده مـــوری در کـــنار چشـــمه حـیوان
مـــــنور شـــد و شـاقم از شـعاع طـلعت رویش
مـــــعطر شـــد روا قـــم از شـمام طـــرهٔ افشـــان
بگفت از عشق چونی، کـیف حـالک؟ بـا ادب گـفتم:
وجـــود و هســـتیم بـر بـاد شـد زیـن درد بـیدرمان
تـــبسم کـــرد و بگشـــود از مـــحبت دُرج یـاقوتش
بگـِـــفتا داروی عشـــق است عـــناب لب جـــانان
دلم زین گفته خوشدل شد چو بخت وصل حاصل شد
ربـــودم یک گـــل از گـــلزار روی آن مَـــهِ تـــابان
کـــه نـــاگـــه در افـــق شـد جـلوه گـر آئینه عـالم
ربـــود از چـــهره دخت حـــبش زنگـــار مـی آســان

عیان گردید خورشید از دم دردی کش خاور
شد از نای فلک عقد کواکب جملگی ریزان
جهان شد روشن از نور جمال شاهد گیتی
چنان کز نور سیمای رسول خالق یزدان
محمد شافع امت، لوای مذهب و ملت
شهنشاه فلک رفعت، خد یو مسند عرفان
حبیب حضرت داور، سراج مسجد و منبر
قدر بر خدمتش چاکر، قضا بر درگهش دربان
شه دین خسرو عادل، مقام قُرب حق منزل
که حق درشأن او نازل، نمودی نسخهٔ قران
چو در چارم فلک بنهاد پا در لیلة الاسرا
شد از گرد ته نعلین او خورشید نور افشان
بُراق همتش بر قاب و قوسین آمدی سرکش
همای رفرفش بر ملک او ادنی زدی جولان
قضا گر نردبانی سازد از جاه و جلال او
توان در بام ایوان ثریا پا زدن آسان
وجود قدسی او گر نبودی مایل خلقت
کجا خالق زدی بر صفحه، نقش کامل انسان
به عهد کودکی پیر فلک بهر لعب دادش
مدور از قمر گوی و ز شاهین دادی‌اش چوگان
رواج دین هر یک از انبیا از فضل او محکم
و گرنه کی زدندی نزد نا اهلان دم از ایمان

ز لطـفش پـرتوی شـد جلوه‌گر بـر نـوح پـیغمبر
نـجی اللـه مـلقب گشت و فـارغ گشـته از طـوفان

هـمانا سـاخت یـونس نـام ویـرا بـر زبـان جـاری
کـه در کـام نـهنگش بـود مـنزل خـرم و شـادان

تـوسّل جست ایـوب پـیمبر خـاک پـایش را
رهـایی یـافت از رنـج و وبـال و آفت کـرمان

گـهی از مـرحـمت گشـتی مَـلاذ عـیسی مریم
گـهی از مکـرمت گشـتی مـعاذ مـوسی عـمران

خـلیل اللـه چـو بـر دامـان او دست تـوّلا زد
ز رحـمت شـد بـه وی بـرداًسلاما آتش سـوزان

نکـردی گـر قـبول خـاک روبـیِ درش یـوسف
نگشـتی پـادشاه مـصر و مـاندی در چَـهِ کـنعان

زهـی مسـند نشـین تـخت لاهـوتی تـرا زیـبد
نهی منت به هفت آبا و سـه مـولود و چـهار ارکـان

تـویی سـالار عـقل کـل کـه شـد از پـرتو عـلمت
مسـلط بـوعلی در طب، مـجرب حکـمت لقـمان

سـزد گـردد مـعلم بـر فـقیهان جـهان یکسـر
هر آن طفلی که در مکـتب سـرایت گشـته ابـجد دان

ز فـیض خـدمتت افـلاک شـد فـرمانبر بـوذر
زمـین از هـمتت چـالاک شـد در خـدمتِ سـلمان

غـیاث المسـلین ای سـرفراز مـومنین یکسـر
شـفیع المـذنبین ای چـاره سـاز مـعصیت کـاران

چنان ذیل شفاعت گستری در صفحه محشر
که ترسم بهره ور گردد زفیض همتت شیطان
نمی‌گویم که مدحم لایق مداحیت باشد
که بی قدر است بردن گوهر اندر لُجّهٔ عمان
ولی هستی محیط فضل و بذل و چاکرت مسکین
عطا ساز از در رحمت گدا را لقمه‌ای از خوان
قبول افتد مرا گر چاکریَت، کی روا باشد
کنم خوف از جفای چرخ و بیم از کثرت عصیان
نکو بیتی ز نغر دلکش سعدی کنم تضمین
که در مدح تو انشاء کرده‌ای سالار عالیشان
«چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان
مقام دوستانت باد زیر سایهٔ طوبی
مکان دشمنانت تا ابد در آتش نیران

ایضاً در مدح سید کونین(ص)

مرا تا دهد جان خدای محمد
کنم کسب مدح و ثنای محمد

بده ساقیا باده از جام وحدت
بیاد لب جانفرای محمد

غزلخوان شو ای مطرب از مهربانی
بوصف قد دلربای محمد

مغنی مرا شور دیگر به سر شد
نوایی برآر از نوای محمد

معاذالله اَر بُد خدا را مکانی
نبودی به غیر از سرای محمد

خیاط قضا گر بُرد کوته آید
قبای مَلَک بر رسای محمد

گر انکار داری به بالا نظر کن
به بین تا چه حد است جای محمد

درخشنده مهری که باشد منّور
بود ذّره نزد لقای محمد

از آن رو بود عرش را زیب و زیور
که در وی بود نقش پای محمد

محیط و فرات و دگر نیل و عمان
بود قطره‌ای از سخای محمد

چه عالم چه جنت چه کوثر چـه طـوبی
شـــده خـــلق یکســـر بـــرای مـــحمد
هـــمه نـــار و دوزخ گـــل و لاله گـردد
بـــه آن‌هـــا گـــر افـــتد ردای مـــحمد
رضـــای مـــحمد رضـــای حـــق آمـد
رضـــای حـــق آمـــد رضـــای محمد
الهـــی بـــه اعـــجاز آن پـــنج نـــوری
کـــــه رفـــتند زیـــر کســـای مـــحمد
عنایت نما روز محشر که چاکر
بـود زیـر ظلّ لـوای محمـد

در مدح اسدالله الغالب (ع)

مدح تو بر لب مرا مدام علیجان
وصف جمالت مرا کلام علیجان

عشق تو چون در سرم قرار گرفته
هر دو جهانم بود به کام علیجان

قامت سروت بهر کجا که عیان شد
کرد قیامت یقین قیام علیجان

نور جمال تو هر که دید به دل گفت
صنع خدایی در او تمام علیجان

بهر جهاد و رواج دین پیمبر
آمده از حق تو را حسام علیجان

کعبه شد از مولد تو قبلهٔ عالم
خاره گرفت از تو احترام علیجان

در شب معراج ذکر احمد مرسل
نام تو بودی علی الدوام علیجان

آدم و نوح و و خلیل و موسیِ و عیسی
جمله پناه تو را مقام علیجان

هیکل ثور و حمل به لرزه درآید
گر بکشی تیغ از نیام علیجان

شعشعهٔ طلعت تو کور نماید
مردمک دیدهٔ خصام علیجان

خـــصم ز بـــیم شـــرار تـــیغ تـو ریـزد

جـای عـرق خـونش از مسـام عـلیجان

هـــر کـــه بـــه دل دوسـتدار تـو نـبود

نـــــطفه او بســـته از حـــرام عـــلیجان

نـیست عـجب کـز عـدالت تـو گـریزد

گرگ ز میش و فَش از هـمام عـلیجان

لایـــق مـــیری و سـرفرازی و شـاهیت

هـــر کـه بـه دل شـدترا غـلام عـلیجان

چـاکـر مسکـین بـه فکـر بکـر در آرد

مـــدح تـو بـر سـلک انـتظام عـلیجان

هست امیدش ز بعد مرگ نمایی

منـزل او وادی السلام علیجـان

در منقبت یعسوب الدین علی (ع)

ای زلف تو پر پیچ‌تر از افعی ارقم
ز آنروست که گردیده پر از تاب و پر از خم
زلف تو بود ظلمت و روی تو بود ماه
در وصف جمال تو سئوالیست مقدم
باشد عجب از آنکه فروغ رخ ماهت
با تاریِ ظلمت شده هم صحبت و همدم
چین چینِ سرِ زلف تو مشک است پسر خال
رخشان رخ نیک تو به ماه است پسر عم
ریحان خط خضرای تو برگِرد جمالت
مانند گلستان ارم تازه و خرم
همواره نگه کردنِ چشمت به چه ماند
ماند به غزالی که ز صیاد کند رم
در گوشه لعل لبت آن خال تو گویی
زنگی بچه‌ای کرده مکان بر لب زمزم
تا کی زفراق تو کشم آه جگر سوز
تا چند زعشق تو گریبان درم از غم
از ناوک مژگان خود ای سرو گلندام
مجروح مکن سینه عشاق دمادم
زین بس مکن ای دوست جفا کز تو شکایت
سازم به علی شیر خدا شاه معظم
میری که ازو روی زمین گشته معدل
شاهیکه ازو کشور دین گشته منظم

هادیِ هدیٰ کان سخا خارب خیبر
شمع دو سرا بدر دجی قبله عالم
طوطی سراینده بستان سَلونی
طاووس خرامنده زینت گه اعظم
شیری که به نخجیر گه بیشه ی افلاک
باشد حملش صید و اسد کلب معلَم
تیغ کجش ار بر سر کفار نبودی
هرگز نشدی پایه‌ی دین ثابت و محکم
ای دست خدا سّر خدایی به تو مظهر
ای سّر خد ا ذات خدایی به تو مد غم
خنگ خرد از مدحت تو اَعرج و اقطع
پیر فلک از صولت تو عاصم و اَبکم
بی رای تو بر پا نشدی هیأت حوا
بی امر تو هرگز نشدی خلقت آدم
زیرا که اگر محض وجود تو نبودی
حّوا نشدی حّوا، آدم نشد آدم
یک ذره ز نورت به کف موسی عمران
یک شمه ز بویت به دم عیسی مریم
موسی به همان نور به خصم آمده غالب
عیسی به همان بوی مکان کرده به طارم
منزلگه تو روی زمین گشت و فلک ساخت
از عکس قمر بر بدن خویش مرسم
جز شخص شریف تود گر کیست که در مهد
با نیروی خود هیکل اژدر درد از هم

بــر جســتن از خــندق و در کــندن خــیبر
بالله همه سهل است و جز این نیست مسـلم
گـــر رای مـــنیر تـــو تـعلق بـپذیرد
از بــیخ بـر آری کـره ی خـاک بـه یک دم
جــز ذات نـبی ذات تـو بـر جـمله رسـولان
بــاشد بــه خـدا افـضل و اکـمل‌تر و اعـلم
پــیش کـرم وجـود تـو هـر مـا خـلق الله
نــاقص بــوَد و کــم چــو مـنادای مّـرخـم
شـاها بـجلال تـو کـه روزی خـور مـخلوق
بــر خــوان عــطایت هـمه هسـتند مـنعم
واجب نه و ممکن نه ندانـم کـه چـه هسـتی
ایــنقدر تــوان گـفت کـه روحـی و مـجسم
بـــازوی تــرا دیــده مگـر قــوه بُــرزو
کــو پــال تـو را دیـده مگـر هـیکل رستم
بــر جــان عــدو نـعره‌ی هـذا الاجـل آیـد
آنــوقت کــه گــردی ز پــی رزم مــصمم
بــی ضــربت تـیغت بـه غـزا خـصم بـمیرد
آری چـه کـند روبـهی از صـولت ضـیغم
خــوانــند حســودان گـرت ار یـار چـهارم
خــورشید در ایــوان چــهارم زده پــرچـم
مــنزلگه احــباب تــو در جــنت فـردوس
مسکــن گـهِ اعــدای تــو در قـعر جـهنم
کافی نشود مدح تو از مدحت چاکر
یَم را چه تفاوت بود از قطره‌ی شبنم

ایضاً در مدح مولای متقیان علی (ع)

دی دلبرکی دیدم چون قرص قمر بر

رویش عرق آورده چو بر لاله مطر بر

بر عارض او زلف مسلسل زده پرچم

چون ما رِسیه حافظ گنجینه‌ی زر بر

نی نی به چه مانست به یک خرمن سنبل

کاویخته بر سروِ سهی تا به کمر بر

حالش به چه مانست به یک طفلک زنگی

گو یا طمع آورده به صندوق شکر بر

یا دزد سیه چهره که از حیله بخواهد

یغما برد آن حقه‌ی یاقوت و گهر بر

نی نی چو یکی، مور ضعیفی که مکانش

گردیده به سر چشمه‌ی حیوان خضر بر

بر چهره گلبرگ عیان کرده دو زلفی

چون عقرب جّراره به اطرف قمر بر

چشمش به چه مانست به دو نرگس شهلا

بالای یکی خرمن گل کرده مقر بر

چون مهر فروزنده رخش بر سرِ سروی

خورشید که دیده است به بالای شجر بر؟

شمشاد که دیده است به بر کرده قبا را

مه را که شنیده است نهد حقه به سر بر

مستانه برم آمد و یک طُرفه نظر کرد
دیوانه مرا ساخت بدان طرفه نظر بر

گفتم صنما حور وَ شا چند زعشقت
آهم ز جگر آید و اشکم ز بصر بر

از هجر تو ای دلبر طّناز، شب و روز
گاهی به قضا نالم و گاهی به قدر بر

این نکته چو گفتم ز سرِ غمزه بر آشفت
کای شاعرک عاری از فضل و هنر بر

گر وصل مرا خواهی یک قطعه ز اشعار
در مدح علی گوی همین لحظه ببر بر

فی البدهه بیان ساختم این طرفه تغزل
در منقبت خسرو و خورشید سیر بر

سالار عرب فخر عجم حیدر صفدر
شاه دو سرا صاحب شمشیر دو سر بر

مولای جهان قطب زمان صَهر پیمبر
ارشاد ملک رازق هرجّن و بشر بر

دریای امامت اسد بیشه هیجا
سلطان ولایت شه معراج سفر بر

خورشید بود پرتوی از نَور جمالش
کز تابش آن ماه و نُجومند اثر بر

ای آنکه جهان محض وجود تو به پاشد
بر پاست به حکم توشها کوه و کمر بر

گـــر دست تـو و ضـربت تـیغ تـو نـبودی
از دین نه نشان بودی و از حق نه خـبر بـر
بـــی مــرحـمتت نـطفه ز کس نـقش نـبند
بـــی مکـرمتت شـاخه نـیاید بـه ثـمر بـر
هر کس کـه بـه دل مـهر جـمال تـو نـدارد
بی شبهه که بـنموده عـبادت بـه هـدر بـر
مـــــهر تـــو نـــبوداَر بـــه دل آدم و حـــوا
بـــر مـــرکز هســـتی نـــنمودند گـــذر بـــر
بـــر نـــوح نـبی گـر نـبُدی سـایهٔ لطـفت
فارغ نشـد از لجـه پـر خـوف و خـطر بـر
موسی به زبان نام شریف تو روان سـاخت
بـــر دجـله ز نـیل آمـد و بـنمود گـذر بـر
احـــباب تـو را مـنزل در سـاحت رضـوان
اعـــدای تـــو را مأوا، در قـــعر ســـقر بـــر
ای شاه نجف یک نظر از لطـف بیفکن
بر «چاکر» دل سوختهٔ خسته جگر بر

ایضاً توصیف بهار و ماه صیام و مدح مولی (ع)

دوش به کُنجی نشسته واله و حیران
بر سر زانو دو دست و سر به گریبان
صعوه روش آشیان به خانه نمودم
بوم صفت جا نموده گوشه ویران
گلشن و گلزار را کناره گرفتم
گوشه خلوت نشسته با دل بریان
عیش جوانی ز خویشتن ببریدم
نفس شکستم به شکل قامت پیران
جای می‌ام خون دل به ساغر عشرت
جای مغنی نوا، ز ناله و افغان
شمع رواقم ز ناله‌های دما دم
بزم و ثاقم چو زلف یار پریشان
شکوه به لب از اساس چرخ بداختر
ناله به دل از جفای گردش دوران
جای نفس هر زمان که آه کشیدم
شعله آهم بُدی ز آتش هجران
ناگهم از در رسید یار پریرخ
با دل شادان و مست و خرم و خندان
وه به چه هیأت اگر که وصف نمایم
تا به قیامت لبم شود شکر افشان

بُــــرقعش از روی آفــــتاب کشــــیده
طـلعت رویش بُـدی چـو مـهر درخشـان
عــقرب زلفش قــرین بـه مـاه جـمالش
هندوی خـالش قـرین بـه چشـمه حـیوان
طـــرهٔ پــر پــیچ از یســار و یــمینش
همچو دو افعی به یکدیگر شـده پـیچان
نـرگس مسـتش بـه گـاهِ غـمزه مـدامـی
غـــارت دل مــیکند ز نـــاوک مــژگان
جـــلوه کـــنان شـد چـو مـاه وارد بـزمم
بـــا لب خـندان و هـمچو سـرو خـرامـان
حـــور بـــهشتی مکـــان نـمود بـه نـزدم
وز ره یـــاری سـرم گـرفت بـدامـان
غـنچه لب را گشـود و گـفت کـه بـرخیز
از چه روان کرده‌ای سـرشگ ز چشـمان
موسم عید است و نـو بـهار چـه خُسـبی
خــیز کـــه تـــا رو کـــنیم جـانب بستان
اول اردیــــبهشت مـــاه جـــلالیست
مـوسم دی در گـذشت و فـصل زمسـتان
از نـــفس روح بـــخش بـاد بـهاری
صحن چمن گشته همچو روضـه رضـوان
شـــاخ بـــه سـر بـر نـهاده تـاج شکـوفه
جـــامه اخـضر بـــه بـر تـمام درخـتان

سرو چمن یک طرف به وجد چمان شد

قامت شمشاد از طرب شده رقصان

نارون و بید یک طرف به تَعیُّش

رقص کنان در کنار جوی و خیابان

دست در آغوش هم چنار و صنوبر

همچو دو یارِ عزیز، یکدل و یکجان

پُر گل و سنبل چمن چو خلد برین شد

باغ ارم گشته کوه و دشت و بیابان

نرگس شهلا گشاده دیدهٔ خود را

همچو دو چشمان مستِ نرگس جانان

یاسمن و یاسمین و سوسن و نستر

جمله در اطراف باغ گشته نمایان

کرده معطر تمام روی جهان را

بوی گل ارغوان و لاله و ریحان

زنبق و خر زهره و قرنفل و نسرین

صحن چمن را نموده غالیه افشان

ژاله سحر گه فرو چکیده به لاله

همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

آب به هر جویِ دشت ساری و جاری

سبزه به هر گوشه‌ای دمیده فراوان

باد بهاری دمیده صور سرافیل

گشته قیامت به پا ز ناله مرغان

بلبل شیدا سروده نغمه داود
صوت حجازی کشیده قمری نالان
صُلصُل و دُّراج و سار و کبک و کبوتر
از در عشرت به شاخه گشته غزلخوان
هُدهُد و کوکو به صوت و بانگ نکیسا
بارَبد آسا کشیده ناله تذروان
گوشه خلوت نشسته تاکی و تا چند
خیز و روان شو به سیر باغ و گلستان
یار گرامی ازین ترانه چه دُر سفت
گفتمش ای سرفراز جمله نکویان
صحن گلستان مرا شده است چو گلخن
ساحت بستان مرا شده است چو زندان
سیر گلستان چسان که ماه صیام است
موسم عشرت نباشد ای مه تابان
ماه مبارک رسید و فصل غم آمد
بلبل نطقم به ناله گشته ثناخوان
زآنکه درین ماه کشته گشته امیری
آنکه امیری کند به کّل امیران
خوانده خدایش علی عالی اعلا
لنگر ارض و سما امام مطیعان
فارس میدان بَدر و خندق و صِفیّن
آنکه خدا مدح او نموده به قران

معدن جود و سخا غضنفر یزدان
بازوی خیبر گشا شهنشه مردان
صاحب تیغ دو سر وصّی پیمبر
راکب دُلدل ولی یِ خالق سبحان
تیغ کجش گر به فرق خصم نبودی
راست نگشتی ستون و پایه ایمان
خسرو و کیخسرو و سکندر و دارا
قنبر او را کمینه چاکر و دربان
آب و گلِ آدم ار نکرد مخمّر
می‌نشدی آدمی بعالم امکان
بر سر نوح ار نبود سایهٔ لطفش
بالله اگر میشدی خلاص ز طوفان
دست به دامان او خلیل خدا زد
ساخت گلستان برویش آتش سوزان
عیسی مریم قسم به نام علی داد
کرد خدایش رها ز چنگ یهودان
تپه خاکی نمود وادی ایمن
از نظر مرحمت به موسی عمران
دیده گشا و به ببین جفای قدر را
دیو نشیند به جایگاه سلیمان
جای علی بین نشسته پور امَیّه
جای غضنفر نگر نشسته...

نیست عجب «چاکرا» که چرخ نماید
از غم حیدر همیشه چاک گریبان

ترجیع بند در مدح چهارده معصوم

بند اول در وصف حضرت رسول

نازنینا چو جهان منزل و مأوای تو شد
زینت روی جهان از قد و بالای تو شد
رمز اَلشمس و ضُحیٰ از اثر روی تو گشت
سِّرِ وَ اللَیل، زگیسوی سمن سای تو شد
آب کوثر نَمی‌از گوشه لعل لب تست
قد طوبیٰ کمی از قد دلارای تو شد
خلقت کون و مکان محض وجود تو شدی
رفعت عرش عظیم از شرف پای تو شد
لو حش الله ز جلال تو که آدم ز عدم
بوجود آمده از همت والای تو شد
شمه‌ای از خط مشکین تو شد مشگ ختن
ذره‌ای مهر فلک در بر سیمای تو شد
دلبرا نور رخت تا به جهان جلوه نمود
دل افسرده ما واله و شیدای تو شد

انبیا یکسره از علمِ تو دانا شده اند
غیر معبود کسی نیست که دانای تو شد
غیر ذات صمد فرد نباشد چو تویی
می‌ندانم به جهان کیست که همتای تو شد
نام تو گشت محمد چو خدا احمد گفت
خرم آفاق ز نام فرح آسای تو شد
چاکر از عشق گل روی تو دانم به یقین
بلبل آسا به فغان آمد و شیدای تو شد
باعث خلقت عالم به تَوَلای تو شد
نور خورشید و مه از طلعت زیبای تو شد

بند دوم در وصف حضرت علی (ع)

تا بخاک ره تو هم سر و هم پازده‌ایم
پا به فرق فلک و سر به ثریا زده‌ایم

تا نهادیم قدم بر در میخانه عشق
خیمه بر مملکت عالم بالا زده‌ایم

خرقه و سبحه و سجاده فکندیم به دور
دست بر دامن جام و می‌مینا زده‌ایم

تا نمودیم بجان بندگی پیر مغان
لاف بر شوکت اسکندر و دارا زده‌ایم

تا بر آن چاه زنخدان تو افتاده شدیم
دست امید بر آن زلف چلیپا زده‌ایم

عشق روی تو چو شد بر سر سودایی ما
داروی نافعه بر علت سودا زده‌ایم

دل چو دیوانه زلفین چو زنجیر تو شد
طعنه و یاوه به صد عاقل و دانا زده‌ایم

خط مشکین تو بر عارض و تحریر قلم
سبزه از غالیه بر صفحه دیبا زده‌ایم

غمزهٔ ناوک چشم تو چو صیاد دل است
چون غزالان وطن اندر دل صحرا زده‌ایم

ما همه شمس پرستان که در اطراف تو‌ایم
نقش خورشید بر آن صورت زیبا زده‌ایم

در پی گوهر مقصود وصال تو نگار
همچو غواص دلیرانه به دریا زده‌ایم

ای شهنشاه نجف جملۀ جانها بفدات

خیر حسن رخ تو بر همه دنیا زده‌ایم

عقل گفتا که مخور غصه ز بی مهری چرخ

چشم و دل بر کرم و همت مولا زده‌ایم

چشم امید همه خلق به مخلوق بود

ما به فضل علی عالی اعلا زده‌ایم

چاکرا، شادی ایّام به کام تو بود

خویشتن را به عجب گوهر یکتا زده‌ایم

باعث خلقت عالم به تَوَلای تو شد

نور خورشید و مه از طلعت زیبای تو شد

بند سوم در منقبت حضرت صدیقه کبری (ع)

قَمری هست پس پرده که خور چاکر اوست
زُهره‌ای هست کَه مه بندهٔ خدمتگر اوست
رخ او جنت و لب کوثر و زُلفش ظلمات
گوئیا آب بقا قطره‌ای از کوثر اوست
دلربایی است که دلها همه دیوانه اوست
سرو قدی است که طوبای جنان کمتر اوست
هفت کوکب کمی از زینت رُخسار وِی است
اختر نُه فلکی شمه‌ای از زیور اوست
باغ رضوان همه در بند نقاب رخ اوست
گیسوی حورِ جنان رشته‌ای از مَعجر اوست
شب تاریک نشانی ز دو گیسوی وی است
صبح صادق به مَثَل عکسِ رخِ انور اوست
مشک را غالیه از سنبل مشکین وی است
بوی گلها همه از بوی گل احمر اوست
مخزن دُّر و گهر باشد و از بهر شرف
عرش را زینت و زیور ز دُر و گوهر اوست
ساره و آسیه را، مریم و هم هاجر را
چشم امید شفاعت به جنان بر در اوست

نـــام او فـاطمه و دخت رسـول عـربی است

لنگر ارض و سـما شـیر خـدا شـوهر اوست

دل افســـردهٔ چـــاکـــر بـــه غــم آلوده مـباد

تا که سودای سر زلف وی انـدر سـر اوست

بـاعث خلـقت عـالم به تَوَلای تـــو شد

نور خورشید و مه از خلقت زیبای تو شد

بند چهارم در مدح امام مجتبی (ع)

یارب این آتش سوزنده که بر جان منست

راضیم از تو که این حالت جانان من است

گیسوی یار پریچهر پریشان همه وقت

راست چون حالت مهجور و پریشان من است

قامت سر و چمن سبز بود در همه عمر

این نشان از بدن سرو خرامان من است

نیست حاجت به تماشای گل و لاله مرا

زانکه روی و خط او لاله و ریحان من است

نازنینا نه‌ای آگه که ز هجران رُخت

اشک حسرت همه اوقات به دامان من است

بت سنگین دل ما از ره الطاف بپرس

کین چه سیل است که بر دیدهٔ گریان من است

تا رخت کرد منور همهٔ روی زمین

آتش عشق تو بر سینه سوزان من است

عشق روی تو چو بر سینه مکان ساخت یقین

گنج عالم همگی دفن به ویران من است

شب و روز از غم زلفین تو در تاب و تبم

بوسه‌ای از لب عناب تو درمان من است

حَسَنت نـام و حسـن خُـلقی و وجـه الحسـنی

روشن از نام شریف تو دو چشـمان مـن است

چـاکـرا، چشـمه خـورشید مـنور ز چـه شـد

پـرتوی از رخ آن مـاه درخشـان مـن است

بـاعث خلـقت عـالم به تَوَلای تـو شد

نور خورشید و مه از طلعت زیبای تو شد

بند پنجم در مدح حضرت خامس آل عبا (ع)

سرو قدی که به یک جلوه ببردی دل ما

جز غم روی منیرش نبود حاصل ما

موج هجران رخش از چه به پایان نرسد

این چه بحریست که پیدا نبود ساحل ما

این همه اخگر سوزان که بجان من و تست

غیر معشوق کسی حل نکند مشکل ما

یارب این سوختگان را به سرِ منزل او

برسان یا برسانش به سرِ منزل ما

ماه رویا، صنما، حور و شا، لاله رخا

مگر از عشق تو بِسرشته شد آب و گل ما

از رقیبان و حسودان و مکافات عمل

نبود غصه، چو لطف تو بود شامل ما

تا به کی گریه نماییم و به وصلت نرسیم

نیست لایق مگر این گریه ی ناقابل ما

عاشقانت همه در خاک مذّلت، به درآ

چیست تقصیر که طبعت نبود مایل ما

یا حسین ای ثمر باغ رسول دو سرا

ذکر نام تو بود روشنی محفل ما

یـــاد چـــون آورم از لعـــل لب تشـــنه تـــو

سـوز آذر بـجگر آیـد و آه از دل مـا

چاکرت را بـود امـید کـه مـزدوری مـدح

بـاز بـخشی ز عـنایت عـمل بـاطل مـا

بـاعث خلـقت عـالم به تَوَلای تـو شد

نور خورشید و مه از طلعت زیبای تو شد

بند ششم در مدح امام سجاد (ع)

اندر ین دِیر کسی نیست که غمخوار تو نیست
هیچ کس نیست که آشفتهٔ رخسار تو نیست
تاب زلف است و یا سلسله در گردن تست
دل نباشد که چو دیوانه، گرفتار تو نیست
چشم بیمار تو بیمار نمودی دل ما
هیچ رحمی به دل نرگس بیمار تو نیست
گاه پنهانی و گه جلوه گراندر بَرِ خلق
هیچ دانا به جهان واقف اسرار تو نیست
وصف روی تو بود وِرد زبانِ همه خلق
هیچ مجمع ننشستیم که گفتار تو نیست
بر سر کوچه و بازار تویی حسن فروش
از رقیبان اثری بر سرِ بازار تو نیست
سروِ بستان همه اوقات کند جلوه ولی
قامت و جلوهٔ او چون قد و رفتار تو نیست
عشق روی تو مرا هست ولی چشم حسود
کور بادا اگرش میل به دیدار تو نیست
نقد جان بر کف و از روی رضا می‌دهمت
وجه یک بوسه ولی حیف که مقدار تو نیست

(ناقص)

بند دوازدهم در مدح امام عصر (عج)

ای که از ناز نگاهی به سوی ما نکنی
دردمندان غمت از چه مداوا نکنی
کُشتهٔ عشق ز فیض قدمت زنده شود
حیف باشد که تو اعجاز مسیحا نکنی
پنجه از پرده برون آور و بنما به حسود
کوری چشم رقیب از چه ز بیضا نکنی
گِره از غنچه گل باد صبا نگشاید
اگر آن غنچه گلبرگ زهم وا نکنی
باز پوش آن خم چین چین زدهٔ سلسله را
تا همه خلق چو دیوانه به صحرا نکنی
التماسی است مرا ای بت یغمای جهان
غارت دین و دلِ خلق به یکجا نکنی
وجه یک بوسه گَرَم جان‌طلبی، میدهمت
لیک می‌ترسم از آنوقت که سودا نکنی
صحبت از غیر بریدیم و غِلام تو شدیم
شرط آنست تو هم ترک احبا نکنی
جمله گلها به چمن منتظر روی تواَند
آخر از خانه چرا میل تماشا نکنی

صـــاحبا عـــاشق دیـــدار تـــو بسـیار بُـوَند

مـــنع عشـــاق ز وصـــل رخ زیـــبا نکـــنی

چاکر از عشق تو چون بلبل و روی تو گلست

هـمچو گـل خـونَ بـه دل بـلبل شـیدا نکـنی

بـاعث خلـقت عـالم به تَوَلای تـــو شد

نور خورشید و مه از طلعت زیبای تو شد

بهاریه (مخمس در توصیف) ماه رمضان و مدح مولای متقیان (ع)

دی رفت دلا مـژده کـه ایـام بـهار است
عـالم همه در گـردش نـیسان و ایـار است
گلشن ز گل و لاله چـو سـیمای نگـار است
غم رفت و الم رفت و طرب باز به کار است
هنگام نشاط و طرب باده گسار است

سر زد گـل سوری سری از جانب بسـتان
شد فصل گـل و یاسمن و لالـه و ریحان
از مقدم نوروز جهان گشت چـو رضـوان
وز نکهت گل گشته چـمن غـالیه افشـان
گویا که جهان یکسره صحرای تتار است

یک طرف چمـن رقص کنـان گشته صنوبر
آراسـته بـر قـامت خـود اطـلس اخـضر
بـید از اثـر بـرگ بـه کـف یـافته خـنجر
بالنده به خود سرو شد از جـنبش صـرصر
خنیا گری از وجد به شمشاد و چنار است

بلبـل به سر شـاخهٔ گــل نـغمـه سـرا شـد

قمـری به سر سرو، در افـغـان و نـوا شـد

کـوکـو به زبـان آمد و در مـدح و نوا شد

آشوب قـیـامت مگــر از دشت بـپـا شـد

یا شورش دّراج و بطّ و صلصل و سار است

کبک از طـرف راغ سـوی بـاغ گـذر کـرد

بر عشـرت مـرغان چـمن نـیک نـظر کـرد

بگذشت ز کـهسار و بـه گـلزار سـفر کـرد

خوش خوش به دلش عشرت گلزار اثر کرد

در وجد و ثنا آمد و هم صوت هزار است

بــلبل بـلب آورده سـحر حـرف شکـایت

بـی مـهری گـل بـر دل او کـرده سـرایت

بـا بـاد صبـا ساخت دریـن باب حکـایت

گفت از ستـم گـل بود این طـرفه کفـایت

کاندر نظر گلشنیان همدم خار است

آکنده در اطـراف چـمن مشک تـراسـتی

افکنده ز گلها بــه دمـن فـرش زر اسـتی

از نو به سر پیر جهان شـور و شـراسـتی

صد حیف که مسروری ما بر هدر راستی

زیرا که به نوروز مه روزه دچار است

افسوس به نوروز، مه روزه قرین شد
از مقدم این هر دو جهان خلد برین شد
یک جا دل ما شاد و به یک جای غمین شد
حاصل، غم و عشرت، هم از آن و هم از ین شد
شادی به یمین است و مصیبت به یسار است

شادی و غم امسال به ابنای زمانست
قاری به برش مصحف خلاق جهانست
مطرب همه کارش به نی و چنگ و چغانست
زاهد به کَفَش سبحه و سجاده عیانست
می‌خواره به کف ساغر و لبریز عقار است

غیر از من افسرده که در کنج شبستان
بنشسته و نبود به سرم میل گلستان
نی طالب عُبّادم و نی مایل بستان
نَز جمله زُهّاد و نه که از باده پرستان
کارم همگی مدح شهنشاه کبار است

سلطان ولایت اسد بیشهٔ هیجا
شاهنشه مردان، علی عالی اعلیٰ
سر دفتر ایمان، ولی خالق یکتا
فرزانه دلیری که بدین غرفه مینا
شیر فلک او را به گهِ صید شکار است

ببر افکن دوران خلف ارشد آدم

شاهی که به معراج، نبی را شده همدم

در خلوتِ خاصِ حقِ او آمده محرم

دریای سخائی که زجودش همه عالم

با لجمله سموات چو یک ذَّره غبار است

ای روی تو آئینه انوار خدایی

دانم نه خدایی ولی از حق نه جدایی

شاهان به درت آمده از بهر گدایی

پی بُرد ز جود تو مگر حاتم طایی

کاوازهٔ جودش به جهان ثبت و قرار است

این نیست مدیح تو که کَندی درِ خیبر

وصف تو نباشد که دریدی تن اژدر

نبود عجب از آنکه بریدی سر عنتر

ای شیر خدا مدح تو زینهاست فزونتر

مرحب کشی و جَستن خندق ز تو عار است

ای از دم تیغت بلد کفر مخّرب

اعدا همه از شعلهٔ تیغ تو معذب

داند اثر شهد دم تیغ تو مرحب

زآن روست که خورشید به هر صبح سوی غرب

از بیم دم تیغ تو میلش به فرار است

شاها به جهان نیست به مانندِ تو شـاهی

هم دست خـداونـدی و هـم سّـر الهـی

بـنما بـه سـوی چـاکـر مّـداح نگـاهی

غیر از تو ندارد به جهان پشت و پناهی

غم نیست کسی را اگرش لطف تو یار است

ایضاً بهاریه مربع در منقبت مولای متقیان (ع)

دی رفت ساقیا مده از کف شتاب را
شد نوبهار و خیز و بیاور شراب را
از رشحهٔ غرا به خجل کن سحاب را
آباد کن زمی، دل زار و خراب را

تا فرصت است ساقی گل چهر مهربان
از شور باده آتش غم را فرو نشان
پیش از زمانِ آنکه کهولت شود عیان
بر هم زند ملاحتِ حُسنت شباب را

خُم خُم بیار باده و پِی پِی به جام ریز
منمای صبر و باده به ساغر مدام ریز
بر کش سرود و آبروی و ننگ و نام ریز
بفکن بساط بربط و نای و رباب را

احضار کن مغنی و بشکن خمار من
بر باد نیستی بده آن دم غبار من
زنگ و زلال کبر بشوی از عذار من
تا جلوه‌گر نمایم از و آفتاب را

شوری به بزم عیش در آن دم عیان کنم
مسرور و شاد خاطر پیر و جوان کنم
دُرّ و گهر به مخزن منطق روان کنم
یعنی مدیح و منقبت بوتراب را

شیر خدا علیِ مّعلاشه نجف
مقصود اِنما ثمر باغ مَن عرَف
سلطان هَل اَتی و شهنشاه لَوکشف
حُسنش گشوده معنی حسن المآب را

شاهی که بر سر ازأنَا مسکین شد افسرش
شاهان تمام خادم درگاه قنبرش
عالم خراج حلقه زلف معنبرش
زیرا که بود حلقه بگوش آن جناب را

اژدر دری که به صف کینه هی کند
ایجاد ما خَلَق به یکی حمله طی کند
نابود و منهدم اثر کل شی کند
آرد پدید وحشت یوم الحساب را

بر گو به خارجی کـه ایـا زشت بـد گـمان
گر صـد هـزار سـال عـبادت کـنی بـجان
چــون نــیستت مـحبت مـولای مـومنان
چــون کرم پیله گرد خود آری لعاب را

سّــنی، اگــر تــو مــنکر شــاه ولایـتی
مــحروم تــا بـه کـی ز طـریق هـدایـتی
مــحبوس تـا بـه کـی بـه کـمند خـلافتی
کــز آب لجـه فـرق نسازی سراب را

آگه نــه‌ای زخـم غـدیر آنـچه شـد ورود
نصب علی بـه خـلق، نـبی بـا خـبر نـمود
لب را بــــه بـــخٍ بـــخٍ عـــمر گشـــود
برعکس ازین سوال چه گویی جواب را

نشــــنیده‌ای کــه گــفت هــمان پــیر...
هــفتاد دفــعه ایـن سـخن صـدق مسـتقر
لولا عـــلی امـــیر عـــرب لهـــلک العمر
آری ز قیـــد، شیـر، رهـانـد کلاب را

مقصود از وجود دو عالم علی بُود
منظور ز آفرینش آدم علی بُود
خیف و مِنا و کعبه و زمزم علی بُود
واقف علی بود همه سّر غیاب را

ای مصدر جلالت و ای مفخر امم
ای منشاء سخاوت وای معدن کرم
خورشید منکسف شود اندر فلک زِغم
گر برکشی زچهره‌ی فرخ نقاب را

قران به وصف روی منیرت حکایتی
انجیل از صفات جمالت روایتی
ای از سواد خط تو تورات آیتی
وصف تو ساخت خلق خدا هر کتاب را

ای شهسوار معرکه در کارزار شو
از مرحمت به شیعه‌ی خود غمگسار شو
ای شیر ذوالجلال به دُلدل سوار شو
تیغ از نیام برکش و هی زن رکاب را

بنما به چشم خارجیان روز رستخیز
کن روی دهر پاک ازین قوم بی تمیز
با ذوالفقار خون مخالف بخاک ریز
مهلت مده که خصم کند اضطراب را

وانگه گذر به دشت بلا کن جفا ببین
عباس را دو دست زپیکر جدا ببین
از ظلم کین عروسی قاسم عزا ببین
بر گردن عروس نظر کن طناب را

بنگر حسین خویش بخون غرقه پیکر است
چون گل هزار پاره قد سرو اکبر است
تیر جفای حرمله بر حلق اصغر است
از کف نهاده اهل ضلالت صواب را

بی رحمی گروه شریر دغا نگر
اسب مخالفان شده سیراب سر بسر
مرغان و ماهیان همه در آب غوطه‌ور
بستند بر عیال شریف تو آب را

از دست چرخ داد، که ایمان بباد داد
بر گلستان فاطمه در، از جفا گشاد
آه از دمی که از ره ظلم و جفا نهاد
شمر لعین بگردن عابد طناب را

چاکر مدام کار تو وصف و ثناستی
بلبل صفت بمدحت شیر خداستی
فخر جهان شوی زره صدق و راستی
گر چاکری کنی شه مالک رقاب را

در منقبت امام علی ابن ابیطالب

مـه صیام گـذشت ای نگـار مـهوش زیـبا
مـرا زکـنج لبـانت دو بـوسه هست تـمنا
یکی به مژدهٔ عید و یکی بـه فـطرِ صـیامت
علی العجاله عطا کـن مـرا کـه هست تـقاضا
کنون که روزه شد و فصل فروردین و بهاران
بیارویم بـه گـلشن بـه عـزم سـیر و تـماشا
بریم همره خود ساز و مطرب و می‌و سـاقی
کـنیم مـنزل و مأوا بـه پـای سـاغر و مـینا
وجود همچو تو گر رو کند به جـانب گـلشن
بـه یک دقـیقه نـمایم بسـاط عـیش مـهیا
مـرا ز آتش عشـقت دلِ کـباب بـه مـجلس
تـرا نـمک ز تکّـلم نـمودن ای بت رعـنا
تراست پسـته خـندان و فـندقان سـرانگشت
مـرا است قـامت کـوته بسـان جـوز مُـنّقا
مـرا حـلاوت مـجمع زلفـظ دلکش شـیرین
تـرا بـه کـنج لبـانت شـراب و شـهد مـصّفا
اگر تو راست، به سر مـیل مـطربان سـخنگو
به شاخ جمله‌ی مرغان فکنده شورش و غوغا
بـه گـل تـرانـهٔ بـلبل بـه سـرو نـالهٔ قـمری
یکی چو باربَد آهنگ و دیگری چـو نکـیسا

بساط عیش چو گردد منظم ای مه انور
بنوش از کف ساقی مدام ساغر و صهبا
دو چشم نرگس مستت چو میل عربده سازد
ترا به صلح درآرم به یک قصیدهٔ غرّا
من از جمال تو مست و تو از شراب مروّق
ترا زباده خُمار و من از عذار تو شیدا
به مدح ساقی کوثر کنم قصیده سرایی
که تا جهالت و عصیان ببخشد ایزد دانا
نهنگ قُلزم ایمان هژبر بیشه امکان
سرِ خدای پرستان علی عالی اعلا
وصی و صَهر پیمبر ولی حضرت داور
کَنندهٔ در خیبر غضنفر صف هیجا
قسیم دوزخ و جنت، نصیر مذهب و ملت
شه سریر ولایت امیر یثرب و بطحا
یگانه گوهر آدم مِهین و سرور عالم
به انبیاء همه اعلم باولیا همه مولا
محیط جود و سخاوت مهِ سهپرِ امامت
دلیل راه هدایت امین کوثر و طوبی
کمینه خادم کویش ذبیح و یوسف و یونس
کهینه چاکر بزمش خلیل و موسی و عیسی
فراز غرفه قدرش ز لا مکان شده برتر
مکان پایه قصرش شکسته تاج ثریا
حرم ز مولد او شد مطاف و قبله عالم
زیمن اوست شرافت که دارد این گل و خارا

اَیا شهی کـه اگـر مـحض مـولد تـو نـبودی
نـــرفت روح مکـــرم بـــه جسـم آدم و حّـوا
تویی که یاور موسی شـدی بـه وادی ایـمن
تویی که همدم احِمد شـدی بـه لیـلة الاسـرا
تو صادری و تو مصدر تو اولی و تـو آخـر
تو باطنی و تو ظاهر تو سـروری و تـو آقـا
نه فخر تست که گـویم تـویی مـخّرب خـیبر
نه مدح تست که گویم تـویی مـهالک اعـدا
وجـــود اقـــدس ذاتت زبُـخل و کـبر مـجرد
عروس حسن و صفاتت ز نقص و عیب مـبرا
بدون امر تـو هـرگز کـه نـطفه نـقش نـبندد
بـــدون حکـم تـو وارد نگشـته طـفل بـدنیا
تویی که سایه لطفت بـما خـلق شـده شـامل
تویی که خان سخایت کشـیده است بـهر جـا
ثنای همچو تو شـاهی چگـونه شـرح نـمایم
صفات چـهره خـور را چگـونه شـرح زحَـربا
نــه لایقست مـدیحم ولی بجان حسینت
بسوی «چاکر» غمگین نظر زلطف بفرما

ببوی زلف درازت جا کرت را زنده بفرما
که تا بر خلق سازد طی اعجاز مسیحا را

گرفتار آمدم چندان بعشق روی جانانها شدند اندم که زغم اوشان نهم سر در بیابانها

چه یادم زان لبان آید د شه ور از لبان می سرشک از دیده گان آید چه باران در بهاران ها

نه می در حلقه مویش گرفتارم به تنهائی دو چاک است از غم رویش بدر گردیده گریبانها

گران یار پری پیکر به بزم عاشقان آید کنند از صدق دل اکبر نثار مقدمش جانها

خط دان سرو بالا را سبق گر شد دیدن کی حاجت بود ما را بسیر سرو در بستانها

اگر آن یار مه رویم مکان در چشم می سازد غبار از چهره میشویم ز آب اشک مژگانها

ولا یا ساقی از رحمت بیا زان راح روحانی اگر نبود ترا زحمت بده هر دم بمستانها

سرشک چشم گریانرا ز شرب می فرو بنشان که شاید درد هجران را زوی سازیم درمانها

به قتلم گر نظر بودی حبیبا منتی بنهادا
که جان گر پیش ازین بودی یکی از جمله قربانها

واعظا تا کی دهی زحمت تو این دیوانه را پای بند زلف یارم بس کن این افسانه را

هر که شمع طلعت دلدار را بی پرده دید آگهست او در حقیقت سوزش پروانه را

وه چه بر سر دارد آن محبوب بی پروای ما کاشفا نتوان کشید سر در دو بیگانه را

گر ترا بزم عمل تاریک باشد غم مخور نور شه هر خوشی منور میکند کاشانه را

قصیدهٔ مربع رایجی در تعریف بهار و بختم
در مدح و منقبت امام الثامن حضرت رضا (ع)

بـــورِ (۱۶۹) ســـاقی کـــه اَیـــومِ (۱۷۰) بـــهار و روز بُسّـــونَ (۱۷۱)
زِمـــونِ (۱۷۲) هـــای و هـــوی و شـــادی رِنـــدون و مَسّـــونَ (۱۷۳)
ســـبوی پُـــر زِ مِـــی‌بارِ (۱۷۴) کـــه وقت بـــادَه نـــوشونَ (۱۷۵)
کـــه الحـــق، لذت مِـــی بـــر لَوِ (۱۷۶) جـــویِ گـــلَسونَ (۱۷۷)

بـــده ســـاقی مـــی صـــافی کـــه تـــا نـــوشم بـــه رَغـــم دی
بِوا (۱۷۸) مطرب بِجین (۱۷۹) چِنگ (۱۸۰) و بجین سِنتور (۱۸۱) و تارونی
کـــه تـــا ســـاجون (۱۸۲) دمـــاغی‌تر بـــه بـــانگ نِـــی بـــه شـــورِ مـــیِ
کـــزین اجـــزا دِلِ افســـردَه و پـــر غُـــصَّه شـــادونَ (۱۸۳)

---

۱۶۹. bure : بیا
۱۷۰. ayyum : ایام
۱۷۱. bossuna: بستان است
۱۷۲. zemun : زمان
۱۷۳. massun-a : مستان است
۱۷۴. bāre : بیاور
۱۷۵. nusun: نوشان است
۱۷۶. lave : لب
۱۷۷. golassun : گلستان است
۱۷۸- bevā : بگو
۱۷۹. bejin : بزن
۱۸۰. čeng : چنگ
۱۸۱. بزن سنتور
۱۸۲. sāgun : سازم
۱۸۳. افسرده و پرغصه شادان است

بهارون بادَه خوش بو[۱۸۴]، بَر لَ وِ[۱۸۵] جوی و دِمِ[۱۸۶] گلشن
بِخونَ[۱۸۷] مطرب و مِی‌هادَ[۱۸۸] پَی‌پَی ساقی پُرفَن
به شرط نُن کِ[۱۸۹] بو[۱۹۰] محبوب سیمین ساق سیمین تن
دلارامی که سیمایش شبیه ماه تابونَ[۱۹۱]

مِن[۱۹۲] و عشق نگار مه جبین کاری است بس مشکل
نِدارون[۱۹۳] چاره‌ای زان رو که باشد عشق کاردل
گِمونِم[۱۹۴] آنکه شد بِس‌رِش‌دَ[۱۹۵] دل را از غم، آب و گل
که دایم از فِراق[۱۹۶] یار، سرگردون و حیرونَ[۱۹۷]

دلا از سَرِاِ گر[۱۹۸] بیرون نِساجِ[۱۹۹] عشق مه‌رویان
بِکِ[۲۰۰] ترک جهانداری که تا مشکل بِبو[۲۰۱] آسان
بورِ[۲۰۲] تا یک زِمون[۲۰۳] خای یا، بشیم[۲۰۴] بر جانب بُستون
بِوینیم[۲۰۵] بلبل اندر شاخ گل سرگرم افغونَ[۲۰۶]

---

۱۸۴. خوش باشد
۱۸۵. لب
۱۸۶. deme : دم، کنار
۱۸۷. bexuna : بخواند
۱۸۸. hāda : بدهد - پی‌درپی
۱۸۹. non-ke : آنکه
۱۹۰. باشد
۱۹۱. تابان است
۱۹۲. men : من
۱۹۳. ندارم
۱۹۴. بگمانم
۱۹۵. besresda : بسرشته، سرشته شده
۱۹۶. دوری
۱۹۷. حیران
۱۹۸. اگر
۱۹۹. نسازی
۲۰۰. be-ke : بکن
۲۰۱. bebu : بشود
۲۰۲. بیا
۲۰۳. یک زمان
۲۰۴. با هم برویم
۲۰۵. ببینیم
۲۰۶. افغان

سزای بلبل و دل هر دو باشد ناله و زاری
که دل عاشق به دلدار است و بلبل هم به گلزاری
ولی هرگز ندارد بلبلی همتای دل یاری
که معشوق دل محزونِ شهنشاه خراسونَ(۲۰۷)

امام هشتمین و قبلهٔ هفتم رضا نامش
خلایق بالتمامی جیره خوار خوان انعامش
به زواران بُیَ(۲۰۸) شامل همیشه لطف و اکرامش
بمیرون(۲۰۹) خُش(۲۱۰) غِریب و ضامن کل غِریبونَ(۲۱۱)

شهنشاهی که از ظِّل وجودش آدم آدم شد
پی تعظیم خاکِ درگهش پشت فلک خم‌شد
نشد گر علت غائی کجا ایجاد عالم شد
به حکم او منظم هفت و نُه باچار اَرکونَ(۲۱۲)

گرامی نطفه‌ای کز صلب آدم در وجود آمد
چو او آمد، درون پردهٔ حق هر چه بود آمد
مگر جبریل بر خاک درِ او در سجود آمد
که سالار ملَک گشت و امینِ وحی یَزدونَ(۲۱۳)

---

۲۰۷. خراسان است
۲۰۸. boya : بوده است
۲۰۹. بمیرم، بمیرم الهی
۲۱۰. xoš : خودش
۲۱۱. غریبان است
۲۱۲. ارکان است
۲۱۳. یزدان است

سرافرازی که عرش کبریا کِمتر[۲۱۴] جِلالِش بو[۲۱۵]
همه‌آیات قرآن جزوی از وصف کِمالِش بود[۲۱۶]
ضیاء ماه تابان پرتو نور لِقایش بو[۲۱۷]
ز خاک درگه او چهرهٔ خورشید رَخشونَ[۲۱۸]

اَیا بَدرُ الدجیٰ ای آنکه شاهان خادمِ کویت
صفای گلشن رضوان میان طاق ابرویت
دِمِ[۲۱۹] عیسی مگر بگرفته خاک تربت از بویت
که شافی بر مریضان و دوای دردمندونَ[۲۲۰]

تویِ[۲۲۱] صادر تویِ مصدر تویِ اول تویِ آخر
تویِ فرزند پیمغبر تویِ نوباوَهٔ حیدر
تویِ حاکم به حکم و امر و نهی حضرت داور
تویِ نُن‌کِس[۲۲۲] که مُحکِم[۲۲۳] از وجودت دین و ایمونَ[۲۲۴]

طوافِ مرقدت از قول جدَّت عین حج باشد
ثواب هفتهزار و هفتصد و هفتاد حج باشد
طریق رهروانِ راست بی‌مهر تو کج باشد
به عُقبی منکرت بی‌شبهه جادر نارنیرونَ[۲۲۵]

---

۲۱۴. kemtar : کمتر
۲۱۵. جلالش باشد
۲۱۶. کمالش بود
۲۱۷. لقایش بود
۲۱۸. رخشان است
۲۱۹. dem : دَم، نفس
۲۲۰. دردمندان است
۲۲۱. تو هستی
۲۲۲. non-kes : آن کس
۲۲۳. mohkem : محکم
۲۲۴. و ایمان است
۲۲۵. نیران است

ہَمُ[۲۲۶] پَــیغُمبَرون[۲۲۷] را غــیر جــدت ســرفِرازِ[۲۲۸] تــو
ولی و کــارفرمای خــدای بــی‌نیازِ[۲۲۹] تــو
ز رحــمت جــملهٔ بــیچارَگــون[۲۳۰] را چــاره ســازِ[۲۳۱] تــو
کــمال التــفاتت خــاصه بــر ســوی غِــزالونَ[۲۳۲]

ز لطــفت ذره‌ای شــامل بــه ســوی ســنگ خــارا شــد
بــه نــقش جــای پــایت بــوسه گــاه اهــل دنــیا شــد
مــقام بــارگاهت چــون بــه شــهر طــوس بــر پــا شــد
زمــینش از شــرافت بــر کــنار عَــرش ســبحونَ

تــو کشــتی نــوح را یــاور کــه ایــمن گشت از طــیفون[۲۳۳]
تــو بــودی یــار بــن آذر کــه آذر شــد بــر او بُســتونَ[۲۳۴]
تــو عــیسی را شــدی رهــبر کــه در افــلاک زد جــولون[۲۳۵]
گــواه رود نــیل و جــملگی مــوسی بــن عــمرون[۲۳۶]

چــه تــقصیر از تــو ســر زد کــز ره جــور و جــفا مأمــون
بــه کــامت ریــخت زهــر جــانگزا، ای مــومن مــحزون
روا بــاشد کــه جــن و انس بــارندی ســرشک از خــون
افــق خــون شــفق هــر شب ز غــم از دیــده وارونَ[۲۳۷]

---

۲۲۶. hamo : همه
۲۲۷. پیغمبران
۲۲۸. سرفرازی تو
۲۲۹. بی‌نیازی تو
۲۳۰. بیچاره‌ها
۲۳۱. چاره ساز هستی
۲۳۲. غزالان است
۲۳۳. طوفان
۲۳۴. بستان است
۲۳۵. جولان
۲۳۶. ابن عمران
۲۳۷. varuna : باران است، بارنده است

شــــه دنـــیا و دیـــن بـــودی چـرا بـر خـاک جـان دادی
مــــصیبت تـــا قـــیامت بـــر دل احـــباب بـــنهادی
مگـــــر یـــــادِ غـــــریبِ از وطـــن آواره افـــتادی
کـــه بـــالین تـــو خشت و فـــرشت از خـاک بـیابونَ(۲۳۸)

شــــــهنشاها نـــــمی‌باشد بـــجُز مـــدح تـــوام کـــاری
چـــه در دنـــیا چـــه در عـــقبی مُـــحبّان را تـــو ســالاری
امـــیدم آنکـــه «چـــاکـــر» را مُـــحبِ خـــویش بشـماری
کـــه دائـــم هـــمچو بـــلبل بـر سـر کـویت غـزلخونَ(۲۳۹)

***

۲۳۸. بیابان است

۲۳۹. غزلخوان است

در مصیبت خامس آل عباء(ع)

نــو بــهار است و زگــل بــاغ مــعطر شــده است
خــرم آفــاق زبــوی گــل احــمر شــده است
یک طرف نرگس و نسرین زده عـنبر بـه چـمن
یک طرف مشک فشان سنبل و ضیمر شده است
جمله گلها به چمن سر زده، ای شـیعه چـه سـود
کــه خــزان گــلشن و گــلزارِ پـیمبر شـده است
ســرو بســتان هــمه اوقــات کـند جـلوه ولی
پــاره پــاره قـد سـروِ عـلی اکـبر شـده است
شــاخ شـمشاد کـند رقـص و مـرا نـاله بـه دل
کــه جــدا بــازوی عــباس دلاور شـده است
لاله و گــل پــی عشـرت بـه کـف آورده حـنا
دست از خون به حـنا قـاسم مـضطر شـده است
خــار بــا گـل شـده هـم بـزم و نـباشد عـجبی
کز جـفا تـیر بـه حـلق عـلی اصـغر شـده است
بگـذر ای بـاد بـهاری بـه نـجف گـو بـه عـلی
که حسین تو زکین بی کس و یـاور شـده است
یـا عـلی جسـم حسـینت چـو گـل از بـاد صـبا
چـاک چـاک از اثـر نـیزه و خـنجر شـده است
ای صــبا فــاطمه را گــو بــنگر هـمچو کـمان
قــامت زیــنبت از مــرگ بــرادر شــده است

چون سکینه نبود مرغ خوش الحان به چمن

کز غم لاله رخان بلبل بی پر شده است

آه کز ظلم یزید و ستم شمر لعین

زینب غمزده بی چادُر و معجر شده است

زین سبب از غم سلطان صف کرب‌بلا

بی قراری به تن چرخ مدور شده است

«چاکرا» از عمل معصیتت غصه مباد

که حسین‌بن علی شافع محشر شده است

در مذمّت دنیا و منقبت حسین بن علی (ع)

دلا تا می‌توانی ترک لذت‌های دنیا کن
ازین ویرانه بگذِر بر فراز عرش مأوا کن
امید وصل ازین زیبا عروس بی وفا برکن
ازین پیرانه زالِ شوی کش ترک تمنا کن
مجرد کن تن خود از لباس کبر و خودبینی
ملبس با لباس فقر شو و آنگه تماشا کن
ز نگار را از بخل و حقد و کینه زایل کن
به نور زهد و طاعت اندرون خود مصفا کن
مسلط کن یکی بر دیگری تا محترم گردی
اگر مرد رهی مردانه حّل این معّما کن
به باغ و راغ و دولت دل مبندای عاقل دانا
ز فرصت توشه‌ای از بهر عقبایت مهیا کن
به سیم و زر و زیور ای پسر تا چند مغروری
به قبرستان گذر کن فکر حال زار بابا کن
تمام ملک عالم گر میسر گردد ای عاقل
دمی حال سکندر بین زمانی فکر دارا کن
ببین همره نبرد ستند غیر از پاره کرباسی
تو نیز این پاره از خود دان و بر تَن همچو آنها کن
بنوش آب حیات از چشمه ظلماتِ بی برگی
در اول نیست شو و آنگه حیات خضر پیدا کن

اگر خواهی بماند زنده دایم این تن خاکی
کتاب عشق را برخوان و اعجاز مسیحا کن
ز راه صدق و صافی از خرابات مغان بگذر
گهی کف را بنای ساغر و گه نای مینای کن
بنوش از جام وحدت بادۀ رواق لاقیدی
ازین می‌تا توانی خویش را سرمست و شیدا کن
زرندان حقیقت رمزی از اسرار حق بشنو
زپیران طریقت جستجوی یار زیبا کن
بخوان تصنیف عشق و جان فدای روی جانان کن
خیال سود اگر داری بدین سرمایه سودا کن
مراد دُنیی و عقبیٰ اگر خواهی کف حاجت
به دامان حسین بن علی سالار بطحا کن
به دنیا پاسبان درگه او باش و در عقبی
شهنشاهی به دارالخلد این نه توی بالا کن
قبول چاکری و خاکساریِ جنابش را
کمال برتری و سرفرازی با ثریا کن
بیاد آر از لبان خشک بی آب چو یاقوتش
ازین غم ز اشگ خونین روی عالم همچو دریا کن
بیاد آور زاصحاب و جوانان وفادارش
شب و روز عندلیب آسا جهان را پر ز غوغا کن
رود از دارِ دنیا نوجوانی گر به ناکامی
فغان و ناله بهر اکبر شمشاد بالا کن

جـدا شـد از دم تـیغ سـتم بـازوی عـباسش
ازیـن داغ مـصیبت شـور مـحشر آشکـارا کـن
بسـاط شـادی ار بـینی مـبدل بـر عـزا گـردد
زمـانی گـریه بـهرِ قـاسم خـورشید سـیما کـن
ایـا بـاد صـبا یکـدم بـه صـحرای نـجف بگـذر
عـلی را از حـدیث کـربلا یک لحـظه جـویا کـن
بگـو ای شـهسوار کشـور دیـن ای ولی حـق
گـذر در گـلشن کـرب بـلا بـنما تـماشا کـن
بـبین کـز تـیشه بـیداد یکسـر سـر و بـالایان
ز پا افتاده در مـیدان و در خـون سـیر گـلها کـن
ببین جسم حسینت چاک چـاک از نـیزه و خـنجر
ز اشگ دیدگان بر سطح روی خـویش دریـا کـن
قـدم بگـذار در خـونخواهـی فـرزند دلبـندت
بکش تـیغ دو پـیکر را و قـطع نسـل اعـدا کـن
امـیر المـومنینا «چـاکـرت» را هست اسـتدعا
کـه از راه مـحبت یک نـظر بـر جـانب مـا کـن
بحق قرة العینت حسین تشنه لب شاها
تمـام دردهـای دردمندان را مداوا کن

قصیده در توجیه عشق و عقل و مدح امام موسی کاظم (ع)

باز دل سرگرم عشق دلبری زیباستی
کز شرار عشق او سوزان زسر تا پاستی

گاه پژمان گاه گریان از فراغ
گاه عریان و غمین چون مردم شیداستی

عقل گوید عشق را کز عشق جانان پای کش
سهل مشمارش که این وادی نه حّدِماستی

عشق گوید عاشقان را شادی و عشرت کجاست
عقل گوید در، رهش صدگونه محنت هاستی

عقل گوید رورو اینها جملگی افسانه است
پشه راکی طاقت پرواز با عنقاستی

گر تو را بر سر هوای وصل روی دلبر است
وصل روی خور نه هرگز قسمت حَرباستی(۲۴۰)

عشق گوید ای دریغا نیست غیر از جان مرا
ورنه جان کی لایق محبوب مه سیماستی

یاوه گویی تا به کی ای عقل دون شرمی بدار
عشق نبود این حیات دنیی و عقباستی

عشق مجنون را حیات جاودان بخشیده است
زانکه نامش تا قیامت بر زبان گویاستی

۲۴۰- حربا = پشه

عشـــق آب جـــانفزای هــیکل وامــق بــود
عشــق انــوار فــروغ طــلعت عــذرا ستی

عشــق گــر اول زلیــخا را نــمودی نــاتوان
لیکــن انــدر عِاقبت پیرانــه سر بـرناستی

عشق معشوق است و آدم را لقب سازد صـفی
عشق محبوب است و نوح انـدر دل دریـاستی

عشــق آذر را کـــند بــر پــور آذر گــلستان
عشـــــق مــوسی را دلیــل وادی ســیناستی

گـر نـبودی عشـق مـعشوق حـقیقت در مـیان
طــارم چــارم کــجا مــنزلگه عـیسیٰ سـتی

شـیر حـق را عشـق سـازد مـحرم اسـرار حـق
کاشف و واضح به کشف سّر ما اوحـیٰ سـتی

عشــق احــمد را رســاند بـر فـراز لامکـان
بزم خاص وصل او قوسین و او اَدنیٰ(۲۴۱) ستی

مختصر سازم که آخر عشق غالب شد به عـقل
آری آری عـــقل را کــی دیــدهٔ بــیناستی

همچو قمری پرفشان بر سرو بستان علی است
یا چو بلبل نـغمه خـوان بـر گـلبن زهـراسـتی

گلبنی را عرضه مـی‌دارم کـه در گـلزار حسـن
شــمه‌ای از رنگ و بـویش شـامل گـلهاستی

۲۴۱- فکانَ قاب قَوسین اَوادنی - قرآن، النجم: ۵۳

نـــور چشـــم حـیدر و نـوباوه پـیغمبر است

هـــادی خـــلق و عـــزیز خـــالق یکـــتاستی

شـــمس افـلاک امـامت مـاه بـرج جـعفری

حضرت کاظم که نـام نـامیش مـوسیٰ سـتی

گر نـمی‌شد ایـن سـخن‌ها مـایهٔ تکـفیر مـن

فاش می‌گفتم کـه او یکـتای بـی هـمتاستی

ذات او را مـمکن اردانـم کـمال ابـلهی است

ور که واجب خوانم او را نکته‌ای بی جاستی

ممکن ار باشد صفات واجبی دروی چراست

واجب ار باشد چـرا مـمکن بـدان گـویاستی

لاجـرم چـون آیت تـوحید ذات اقـدسش

نـفی لا را بشکـنی هـم لا و هـم الاّسـتی

نافذ الحکمی که از حکمش سما سیاره است

ثابت از امر شریفش صفحه‌ی غـبراسـتی[۲۴۲]

قابض الجودی که فیض جود و بذل و بخشش

دجله دجله، شط شط و یم یم، روان برجاستی

نی معاذ الله غـلط گـفتم کـه فـیض جـود او

بـــی تـــفاوت ذرّه‌ای دنـــیا و مـا فـیهاستی

از امــــام هــفتمین ای مـــظهر ذات احــد

مـــقتدایـــی رهـــنمایی بـــر هـمه مـولاستی

هـــم حـــبیب‌اله و جـنب اللـه و سِّـرداوری

هم لسان الله و وجه الله و عـین اللـه سـتی

۲۴۲- سطح الارض

هیأتی از بود بودت چهارگون مادر بود
پرتوی از نور رویت هفت گون آباستی
گر وجود اقدست بانگ سرافرازی زند
بر زبان انبیا فریاد صَدٌ قناستی
چون تویی از صلب آدم باید آید در وجود
بر سرش از لطف ایزد تاج کَرّمناستی
پور آذر در دل آذر توسّل از تو جُست
خلعت بَرداً سَلاما در برش زیباستی
پرتوی گویا ز نورت شد تجلّی لِلجَبَل
کز شعاعش رمز دکاخرَّه موسیٰستی
خدمتت بس واجب آمد زین سبب بر آسمان
بَندِ خدمت در میان قامت جوزاستی
هر که را مهر تو و آبائت اندر سینه نیست
بالله اندر این جهان و آن جهان رسواستی
خصم بی‌پروایت اندر روز محشر بی گمان
ناله بر دل رعشه بر تن لرزه بر اعضاستی
وعظ ناصح بر حسودت می نبخشد خاصیت
سُرمه بی خاصیت اندر دیدهٔ اعمی ستی
مدفنت در مُلک بغداد آمد ای سلطان دین
خطهٔ بغداد گویا جنت المأواستی
نازنینا «چاکر» مُذنَب به هر صبح و مَساء
همچو طوطی دائم از مدح تو شکر خاستی
حق اجدادت ز رحمت جانب او کن نظر
زانکه شامل ذره را مهر جهان آراستی

در مدح شهسوار عرصه هیجا و شهریار خیبر گشا
علی علیه‌السلام

ای یـــار مـــن ای ســـاقی گـــلچهرهٔ مشـفق
رفت از کف مـا عشـرت مـی‌خوردن سـابق

تا لشگـر غـم بـر دل مـا جـای نـموده است
بـــرخـــیز و بـــده بـادهٔ گـلرنگ مـرّوق[۲۴۳]

ســـاغر ز کـف انـداز و بـده رطـل گـران را
زان بـــاده کـــه بســـیار مـــرا هست مشـوق

تـــا زنگ مـــن و مـــا ز دل مـــن بـزدایـد
چون خانهٔ مسکین کـه بـه یـغما زده سـارق

مقصود من از بـاده نـه آن بـاده کـه در خـم
منظور مـن از مـی‌نه از آن بـادهٔ ارهـق[۲۴۴]

آن بـــاده که چون آدم از آن باده زدی دم
بخشوده گنه، پـیک بشـارت شـدش از حـق

ســـرمست از آن بـــاده اگـــر نـوح نگشـتی
بـــی شـبهه کـه مـی‌شد بـه دل بـحر مـغرق

زان باده که موسی چو زدی دست به جـامش
شـد جـلوه گـر از پـنجهٔ او نـور مُـبَرّق[۲۴۵]

زان باده که چون عیسی بن مریم از و خـورد
مســـتانه فـــرا چـــرخ چـــهارم زده بـــیرق

۲۴۳- از «ترویق» به معنی صاف کرده، مُصَفّا　　۲۴۴- بسیار تخمیر شده

۲۴۵- تابنده

نوشید خلیل الله از آن بادهٔ گلرنگ
شد رشگ گلستان به رویش نار محرّق
منصور چو یک قطره از آن ریخت به کامش
آن شد که سرِدار زدی بانگ اناالحق
آن باده که پنهان کنم و در بر احباب
فاش آورم از رغم رقیبانِ چو احمق
آن باده بود حب علی خارب خیبر
آن باده بود مهر علی خارب خندق
آن شمس فروزندهٔ نُه مرکز افلاک
آن ماه فروزندهٔ این هفت مُفلَق(۲۴۶)
سلطان نجف، بحر شرف، مقصد لولاک
سالا رِاُمم، کان کرم، هادی مطلق
شاهی که ز بسیاری اقبال و جلالت
در آیة الاسری به نبی گشت مُرَّفَق
میری که به هنگام غذا وقت نمازش
خورشید کشید از چَهِ مغرب سوی مُشَّرَق
گر ضربت تیغ اسداله نبودی
بر خلق نشد مظهر حق فاش و محقَق
در صحبت ترویج حق و مظهر ایمان
آئینه نبی بود و علی بود چو زیبق
از نور علی روی زمین یافته زیور
از تیغ علی کشور دین یافته رونق

---

۲۴۶ - شکافته شده

ای آنکه بـه امـر تـو زمـین گشـته مسـطح
و ای آنکه به حکـم تـو فـلک گشـته مـعلق
تـرسم کـه خـدا خـوانـمت ای شـاه ولیکـن
در کـار خـداونـد تـویی حـاکـم مـطلق
جز ابن عمِ نـامی تـو حـضرت احـمد (ص)
تو مصدری و جـمله رسـولان ز تـو مشـتق
لولاک بـود در خـور شأن تـو کـه آمـد
آدم ز عـدم مـحض وجـود تـو مُـخَلَّق
آدم ز عـدم نـامده بـودی کـه ز کـین گشت
دیـو از هـنر دست شـریف تـو مُـنسَّق[۲۴۷]
تـیغ دو سـرت اژّهٔ کـفر آمـده گـویا
کز فـرق عـدو تـا بـه نشـیب آمـده مُـنشَق
شـاها بـه سـوی چـاکـر مُـذنب نـظری کـن
کـز مـدح تـو ریـزد گـهر از مـخزن مـنطق
هر کس که به جان چـاکـر درگـاه تـو گـردد
نبود عجب از آنکـه چـو سـلطان زنـد ابـلق
بـا حب و ولای تـو شـود مـور، غـضنفر
از مهر تولای تـو چـون پـیل شـود بَـق[۲۴۸]
بی عشـق قـدت قـد نکشـد سـروبه بسـتان
بـی مـهر رخت گـل نکـند لاله و زنـبق
بـر جـملهٔ ذرات بـود لطـف تـو شـامل
بـر چـاکـر خـود نـیز مـفرمای مـعلق
اعدای تو را نار سقرباد مخلـد
احباب تو را باغ جنان باد موفق

۲۴۷- آراسته، آماده
۲۴۸- پشه

قصیدهٔ مخمس موسوم به معراج الخیال در مدح
علی بن ابیطالب (ع)

گشته طوطی طبعم، بذله گوی و شکرخا
نو عروس فکرم شد، عشوه ساز و مه سیما
ساقیا بده جامی، زان شراب روح افزا
روح را مصفا کن، فارغم ز غم بنما
آتشی بجانم زن زنگ غم ز دل بِزدا

زین سپس چو می‌نوشم با نوای نی جوشم
دلق زهد و تقوی را بیش از این نمی‌پوشم
ساقی و مغنی را رند حلقه در گوشم
مطر با غزل برخوان تا زسر بری هوشم
با نوای چنگ ونی عقدهٔ دلم بگشا

ساقی از می‌وحدت زنگ غصه زائل کن
تو به از می‌دوشین بازآی و باطل کن
مطربا ز شور نی سوز و رخنه در دل کن
راز دلبران بر گو مشکل مراحل کن
کز فراق مه رویی سوختم ز سر تا پا

ساقیا ز شرب می‌ساغرم نباشد قط
مایلم به می اکنون دجله دجله یم یم شط
کاندران شنا آرم همچو مرغکان بط
مطربان به چنگ آرید چنگ و مضمر و بر بط
تا سرایم از شادی وصف و مدح مولی را

پادشاه خاور دوش چون به خیمه اندر شد
سرکش حبش در روم ملک را مسخر شد
هندوی شب از انجم غرق زیب و زیور شد
آسمان ز نگاری سیمگون ز اختر شد
شد چو زلف مهرویان روی صفحهٔ غبرا

آن نگار جانانی با جمال نورانی
قد چو سرو کشمیری رخ چو ماه تابانی
آمد از درم یک دم وز ادب دُر افشانی
گفت اگر به هوشیاری مست روی جانانی
با بُراق همت کن سیر عالم بالا

زین کلام روح افزا در زمان ز جا جستم
از طعام بی‌برگی سفرهٔ سفر بستم
عزم معنوی کردم از حصار تن رستم
بر بُراق روحانی عاشقانه بنشستم
سیرها بسی کردم تا به منزل اولی

مجلسی در آن دیدم همچو ساحت رضوان
دلبران سیمین تن بر نشسته بی پایان
مهوشی قمرسانی میر بزم آن میدان
کز جمال خود روشن کرده صفحهٔ امکان
سوده رخ به درگاه شاه کشور لولا

فـارِس هـژبر افکـن صفـدر غضنـفرفـر
شاه ديــن ولىِ حــق شـهريـار اژدر در
مــهر احــمد مـرسل مـير حـيه در حـيدر
طـوطى سـلونى گـو، مـقتداى ديـن پـرور
آنکه از دم تيغش شد ستون دين بر پا

زان مکـان فـرا رفتم سوى دوميـن منـزل
نشئتى در آن ديـدم در عمـل بسى کــامل
نسخه جـات ارقـامش نـزد مـنشيان مـقبل
خامه در کف آورده بـى قـرار و مسـتعجل
مدح شير حق کردى در کتاب خود املا

چـاره ساز هـر مضطر سرفـراز دو عــالم
آنکــه از وجــود او گشـته خـلقت آدم
هـم ز انبيـاء اعلـم هــم بـه اوليــا اقــدم
جبـرئيـل در کويش گشتـه کـمتـرين خـادم
خاک در گهش رادان رشک جنت الماوى

هــان بـراق همت شد سوى سوميـن منظـر
تــا شدم در آن وادى بــا نشــاط و کـروفر
بزمى انـدر و ديـدم بـا صـفا و سکـر آور
چشــم آدمــى مـيشد خـيره از زر و زيـوِر
جيش راحت افزايش بودى از اِرم اصفا

بر نشسته در مجلس مطربی خوش آوازی

چابکی زبردستی دلبری طرب سازی

رخنه کرده‌اند ر جان چشم او به غمازی

برده دوستان را دل وقت نغمه پردازی

گوهر غزل سفته ذکر لافتی الا

یعنی آنکه در عالم جز علی جوانی نیست

همچو ذوالفقار او تیغ جان ستانی نیست

هیکل خلایق را جز علی روانی نیست

در امور ربانی اولست و ثانی نیست

برعلی نهانی نیست کشف سرما اوحی

چون شدم از آن مجلس تا چهارمین مسکن

خسروی جهان آرا دیدم اندر آن مأمن

گه به مشرقش مأواگه به مغربش مدفن

در کَفَش عیان دیدم تیغ تیز خصم افکن

کرده قصد اعدای شاه دین (و) وَالدنیا

خسرو بنی‌هاشم یادگارِ بوطالب

آنکه در غزا غالب آمدی به هر غالب

بانی بنای دین کاخ کفر را خارب

شمس مُلکتِ مشرق بدر کشور مغرب

مقتدای انس و جن میر یثرب و بطحا

پس براق برق آسا پُشت همتش خم شد
ز آن مکان به بالاتر اوج و سرعتش کم شد
مرکب فلک پیما رفرف خیالم شد
بر نشسته بودم. تا سوی پنجم عالم شد
برجی اندر و دیدم همچو گنبد مینا

برمیان برج اندر تُرک بی‌محابایی
خنجری به کف محکم در کمال زیبایی
با ادب به او گفتم بر چه قصد فرمایی
گفت ابر تو فاش آرم گر محب مولایی
پاسبان بر احبابِ شهریار بی‌همتا

ناصر رسول‌الله مظهر صفات حق
او بر انبیا مصدر انبیا از او مشتق
فاتح در خیبر فارس صف خندق
سوق شرع و دین دارد از حسام او رونق
کرده تیغ او جاری ذکر حرق آمنا

زان مکان گذر کردم جانب ششم ایوان
عابدی در آن دیدم با جمال و نور افشان
سُبحه در میان کف با جلال عَروّشان
گشته راکع و ساجد در عبادت یزدان
کرده بر زبان جاری مدح عروة الوثقی

آنکـــه در غـــدیر خـم مـصطفای دیـن پـرور
از جـــهاز اشــترها کــرده در زمـــان مـــنبر
شد به منـبر و بگـرفت دست ساقـی کـوثـر
پس نـــدا چـنین فـــرمـود بـا تـمامی لشگـر
هر که را منم مولی باشدش علی مولا

هـی به رفـرف آوردم زان رواق میـنـــایی
تا به بـام هـفتـم در بـر شـدم بـه ایـمایی
دیـــدم انـــدر و شـــاهی تکـــیه بـر مـتکایی
تـــاج ســروری بـــر ســر در لبـاس دارایـی
فوق برتری بودش زان مکان مستعلا

بـا وجـود سلطانی زان جـلالت و تمکـین
کـرده عـزم دربـانی در رواق شـاه دیـن
آنکه گفت انـاالمسکـین اِنَّ جـالس المسکـین
اصــل مــقصد طـــاها عـــین مـصدر یـاسین
هل اتی ز یزدان شد درمدیح او انشا

زان مکـان با رفعـت عـزم لِامکـان کـردم
سوی بـزم لاهـوتی هِی به رفـرف آوردم
هــمچو طـائر قـدسی سـوی سـدره ره بـردم
تـــا بـه خـلوت قـوسین بـزم وصـل گسـتردم
محرمانه جا کردم در بساط اوادنی

نوروزنامه در منقبت امام المتقیان، امیرمومنان (ع)

ساقیا برخیز و پی‌پی باده کن در ساتکین
هی بزن بر جانم آتش زان شراب آتشین
ساقیا از مهربانی‌تر دماغم کن زمی
چون که دی بگذشت و آمد باز فصل فرودین
روز نوروز است ای ساقی ز جا برخیز و ریز
زان شراب روح پرور در دلِ اندوهگین
چون ز تأثیر حمل بُرنا جهان پیر شد
ذکریا لیتَ شبابا آمد از شیب زمین
کرده فراش صبا فرش زمردگون به باغ
از ریاحین دشت و صحرا گشته چون خلدبرین
باد نوروزی وزید و عنبر افشان شد چمن
سر زد از هر سو گل و ریحان و یاس و یاسمین
کرده در بر نرگس شهلا ز کتان پیرهن
وز حرارت بیدمشک افکنده از تن پوستین
مژدهٔ نوروز گوید سوسن اندرده زبان
پَر پهن زین مژده دارد جسمی از شادی ثمین
از چه رو دارد بنفشه قامتی خم چون کمان
گوئیا ساییده نیل عاشقی اندر جبین
لاله اندر کف عیان بنموده جامی پرزمی
باده نوشان را صلا دارد که می‌نوشید هین
کرده در برخلعت خضرا به شادی هر طرف
ناروند و کاج و شمشاد و چنار و عرعرین

در کنار جو صنوبر کرده خلوت با چنار
دست در گردن پی رو بوسی از وصل قرین
سرو با یک پا به رقص آمد میان بوستان
بس که از مرغان به پاشد شور و غوغا و طنین
بلبل شیدا ز لب بگشود لحن داودی
قمری نالان بپا بنمود گلبانگ حزین
صوت سنتور و نوای تار و بانک نای ونی
از تذرو و صصل و دراج و کبک و سار بین
ساقیا اکنون نه وقت خلوت و خاموشی است
می‌بیاور تا بنوشم نیست صبرم بیش ازین
می‌چه می‌زان می‌که مور ار نوشد از آن قطره‌ای
بی محابا وقت هیجا می‌دَرَد شیر غُرین
می‌چه می‌زان می‌که با رستم نبرد آرد اگر
فی‌المثل اندر شکم بویی از او یابد جنین
می‌چه می‌زان می‌که گر از خُمٍّ او سازد گذر
پشه غالب میشود بر پیل از راه یقین
کردم از پیرخرد پرسش که قوتِ روح چیست؟
گفت آن می‌را که اندر شیشه مانَد اربعین
زان میم در ده که بخشد روح را قوت همی
تا سرایم از ته دل مدح میر مومنین
بانی ترویج مذهب مظهر انوار حق
حامل احکام ملت صَهر خیر المرسلین
قاسم ناروجنان، رزّاق رزق انس و جان
چاره ساز عاصیان در عرصه گاهِ یوم دین

مـــرحـــبا فـــرزانـــه پـوری انکـه در روز ازل
خاک ام و باب را از دست خـود سـازد عـجین
گر نـمی‌بودی تـولایش بـه سـوی بـاب و مـام
قـــابل هســـتی کـجا بـودند جنس مـاء طـین
درخـــور انـــدام قـــدرش خـــلعت لولاک شـد
بـاعث ایـجاد خـوانـدش حـضرت جـان آفـرین
ای که گویی وصف او واضح به قران حق نگفت
وصف او هست آنچه مـی‌باشد بـه قـران مـبین
در کتاب حـق رقـم شـد طـاء وهـاء از بـهر او
در ثنایش نقش مصحف شـد سـواد یـاء وسـین
ای شـــهنشاه نـــجف ای مـــقتدای مَـــن عَـرَف
ای کـــه از راه شـــرف اسـلام را گشـتی مـعین
گرچه در ظاهر به صـحرای نـجف شـد مـنزلت
لیکـن انـدر لامکـان کـاخ تـو را بـاشد مکـین
آسمان هر شب ز هجرت صد هزارش دیـده بـاز
کی شـها دَر نِـه قـدم یکـدم بـچشم مـا نشـین
هـر شـبی هـفتاد بـارت عـزم بـزم اودنـیٰ است
در پی دربانیت باشد زحـل در آسـمان هـفتمین
گـــر نـــبودی لطـــف تـــعلیم تـــو در روز ازل
تـــا ابـــد بـــی‌بال و پـر مـی‌بود جـبریل امـین
اَبـــر احسـانِ تـو گـر بـارد بـه دوزخ بـی‌گمان
از دم افـــعی و ارقـــم بـــازخـیزد انگـــبین
گـــر در ایـن عـالم قـناعت سـاختی بـانان جـو
خرمن جود تو را صد همچو حـاتم خـوشه چـین

نـــعره‌های الامـــان والحـــذر گـــردد بـــلند

دُلدل افـــلاک پـــیما چـــون درآری زیـــر زیـــن

تیغ خونریزت چو خـورشید از نـیام آری بـرون

روبـهان را حـمله آری هـمچو شـیر خشـمگین

ذوالفـــقارت فـــایض ارواح کـــفر آمـــد مگـــر

کـــز مـــیان قـــبضهٔ او مـــرگ بـاشد در کـمین

تـیر پـیکانت چـو نـوک خـامه سـازد گـاه رزم

رخنه‌ها بر جان دشـمن چـون سـر دنـدان سـین

یـــا عـــلی یکـــدم بـه دشت کـربلا بـنما گـذر

تـــا حســـینت را بـــبینی در مـــیان مشـــرکین

قـــامت سـروعلی اکـبر نگـر درخـاک و خـون

قاسمت را دست و پا در خون خود آغشـته بـین

گـــر تـو بـودی سـاقی کـوثر چـرا از بـهر آب

هـــر دو بـــازوی عـلمدارت فـتاد از تـیغ کـین

بـــــنگر انـــدر شـــام در بـــزم یـــزید بـــی‌حیا

غـــل بگـــردن روی پـا اسـتاده زیـن العـابدین

زیـــنبت بـا چشـم گـریان بـنگر ای شـیر خـدا

در بَـــرنا مـــحرمان بـــا حـــالت زار و غـــمین

چاکـرا دم درکش از ذکـر مـصیبت زانکـه شـد

مـرتضی در خـلد مـحزون مـصطفی انـدوهگین

بهاریه در مدح و منقبت حضرت صاحب العصر و الزمان (عج)

گمانم روز رستاخیر شد در گلستان برپا
زبانگ سار و دراج و تذرو و بلبل شیدا
همانا فصل دی بگذشت و ایام بهار آمد
که خرم روزگار آمد زمین مرده شد احیا
صلای فتح نوروزی صبا در داد در بستان
درختان جهان زین مژده در بر خلعت خضرا
نوای تار و سنتور و نی از مرغان همی‌آید
که اطفال چمن از شوق می‌رقصند بر یک پا
پر افشان برفراز سروبستان قمری نالان
غزلخان بلبل اندر شاخه گل برکشید آوا
چنار از کامیابی دست افشان گشته از یکسو
صنوبر بین ز شادی پایکوبان گشته از یکجا
به یک طرف چمن سروچمان چون قامت وامق
به یکسو ارغوانی چهره گل چون رخ عذرا
سرشک سبزه زاران ساری و جاری
چو اشک از دیدهٔ مجنون ز سوز حسرت لیلا
عرق آکنده سوری بر جبین چون عارض خسرو
به زلف افشانده سنبل همچو شیرین عنبر سارا
به قامت نسترن گردیده همچون پیکر سلمی
خمارین چشم نرگس گشته همچون دیده سلما

ز بس گلهای رنگارنگ از هر سو پدید آمد
گلستان ارم گردیده گویا صفحهٔ غبرا
چنین فصلی چهار ابیات عشرت خوش همی باشد
می‌و ساقی و مطرب با وجود دلبر زیبا
چه می، زان ارغوانی می‌که از تأثیر شرب وی
کند یک قطره‌اش پیران یکصد ساله را بُرنا
چه می‌زان می‌که مور ار نوشدش شیرژیان گردد
از او گر پشه نوشد می‌کند پرواز با عنقا
چه ساقی ساقی چالاک سیمین ساق و سیمین تن
سمن بوی و سمن موی و ثمین اندام و مه سیما
چه مطرب مطربی کز شورش الحان داودی
رباید عقل و هوش از سر، بر آرد رعشه بر اعضا
چه دلبر دلبری کز عارضش گلشن خجل گردد
ز شور قد دلجویش قیامتها شود بر پا
گر آن یار پری رخ بی‌نقاب آید در این عالم
خجل گردند یکسر حوریان در جنت الماوی
معطر کام راز نام روح افزای وی سازم
محمد مهدی هادی امام الدین والدنیا
امام اول و آخر گل گلزار پیغمبر
مهین نوباوهٔ حیدر بهین ذریهٔ زهرا
معین مذهب و ملت خدیو فرقه و امت
شه دین حضرت حجت عزیز خالق یکتا

وجودش با قِدم همسر، بـه دسـتش چـرخ رالنگـر
به امرش چارگون مادر به حکمش هفت گـون آبـا
زلطفش ذره‌ای رضوان ز قـهرش شـمه‌ای مـیزان
به وصفش آیه‌ای قـران ز جـودش قـطره‌ای دریـا
نشـــدگر عــلت غــائی مُــخلق کـی شـدی آدم
نشـــدگر بـاعث هسـتی مـجسم کـی شـدی حـوا
وجــود مـمکنش گـر حـرف واجب سـردهد آیـد
ز جــانِ مــا خَـلَق بـانگِ تـبارک ربـنا الاعـلیٰ
وجــود فـائض الجـودش بـه یکـتایی نـمی‌دانـم
ولیکـــن بــعد یکــتا بــاشد او یکـتای بـی‌همتا
زیُمن هست وبودش ثابت این شش مرکز عـلوی
ز آثــار جــلالش رافــع ایــن نــه پــایه عـلیا
گر از قعر جـلالش پـاره سـنگی بـر نشـیب آیـد
ز بـــعد قـــرنها آرد شکست گـــنبد مــینا
اگــر یکــروزه از نــورش تـجلی للـجبل گـردد
شـود ظــاهر تــو را مــعنای دکـا خـره مـوسی

(ناتمام)

ترجیع بند

(بند اول)

باز دارم هوای شیدایی — طاقتم طاق شد ز تنهایی
ترسم آخر ز عشق لاله رخان — بکشد کار ما به رسوایی
عشقِ روی نگارمه رخسار — چاک زد جامهٔ شکیبایی
می‌دواند مرا به هر سویی — می‌کشاند مرا به هر جایی
نه به وصل رخش مرا قدرت — نه به هجرش مرا توانایی
سر به سودایی سرزلفش — به سر آورده شور رسودایی
ای خوش آن عاشقی که دمساز است — با بُتی سرو قد و رعنایی
مطربش در کنار و ساقی نیز — باده‌ای، ساغری و صهبایی
باده نوشد مدام با دلبر — کرده خلوت به طرف صحرایی
غم عشق سهی قدان ختا — کرده پیرم به عهد برنایی
در کلیسا شبی گذر کردم — دیدم آنجا نشسته ترسایی
گرد او جمع گشته مُغ بچگان — هر یکی در کمال زیبایی
کرده زنارها بگردن خویش — دلربا همچو تُرک یغمایی
پیر ترسا در آن میانه همی — با ادب کرده مجلس آرایی
لب گشوده پی نصایح و وعظ — بود از این مطلبش شکر خایی

که نبی مظهر تجّلیِ حق

جام آئینه و علی زیبق

(بند دوم)

دوش سرمست بودم از می‌ناب چشمهایم ز شور باده پر آب

دل ز آثار می‌به سوز و گداز تن ز شور شراب در تب و تاب

رندی و عاشقی بخود بستم طعنه‌ها می‌زدم به شیخ و به شاب

آنقدر مست بودم از می‌وصل که ز چشمم برون جهید شراب

شورش باده، خواهش جانان ز تنم شعله ور برون ز حساب

در تضرع گهی که یا سبحان متذکر گهی به یا وهاب

ناگه اندر میان سرمستی شد بگوشم صدای دق‌الباب

جستم از جای خویش ناله کنان درگشودم به صد هزار شتاب

در بسرعت گشودم و دیدم یارم از رخ فرو فکنده نقاب

چشم مالیدم و به خود گفتم این به بیداری است یا در خواب

غمزه‌ای دلربا حواله نمود وز نگاهی مرا نمود خراب

گفت ای عاشق فسردهٔ من از چه خم گشته‌ای به عهد شباب

گفتم ای مایه حیات ز بس بار هجرت کشیدم از هر باب

عشق رویت شراره زد به تنم سوختم سوختم مرا در یاب

ما بروی تو بسته چشم امید تو زما رویِ همچو ماه متاب

عاشقم دردمند و بیمارم ساز درمانم از لب عناب

به تبسم لبان لعل گشود در رحمت گشاد عین صواب

دست در جیب خویشتن بنمود به در آورد چنگ و نای و رباب

لب به نی برنهاد و چنگ به چنگ کرد شوری بپا چو یوم حساب

گوش بر چنگ و نی فرا دادم هر دو را بود از این ترانه خطاب

که نبی مظهر تجّلیِ حق

جام آئینه و علی زیبق

(بند سوم)

غـم عـاشق کـه نیست پایانش — سـر عـاشق کـه نیست سامانش
خـوشتر آنش کـه بند غم گسلد — بـه فـدا در دهـد سـر و جـانش
دردی انـدر دلم نـهان بـاشد — کـه نـدانـد طـبیب درمـانش
زد رقـیبم بـر عاشقی بـهتان — گـفتم عـاشق چـه غـم ز بـهتانش
هر دلی را که مهر دوست در اوست — تـیر بـاید خـورد ز مـژگانش
بـندبندم اگـر بـبُرد دوست — سـر نـپیچم ز عـهد و پـیمانش
یـار فـرخ رخِ مـن است کـه ماه — سـربرون کـرده از گـریبانش
مـی‌خرامـید دی بسـوی چـمن — بـه کـف آمـد کـنار دامـانش
گـفتمش آگـهی کـه مـعشوقی — عـاشقی را کشـد ز هـجرانش
گـفت دانسـته‌ای کـه هـندویی — وصـل بـاشد بـه مـاه تـابانش
تـربیت سـاز، دل بـه مـعموری — کـن مـنور ز نـور یـزدانش
رنگ بُخل و حسد ز قلب بشوی — مـپسند ایـن رواق ویـرانش
هـر کـه ایـن نکته را خطا دانـد — بـه فـنا داده دیـن و ایـمانش

که نبی مظهر تجَلّیِ حق
جام آئینه و علی زیبق

(بند چهارم)

اندرین منزلِ نشیب و فراز — هر چه پیش آیدت بسوز و بساز
تا ز هستی برون نیاری سر — نشوی محرم مجالس راز
سستی اندر عمل مکن که یقین — لَنگ باشی به راه دور و دراز
گر به عشق حقیقتت نظر است — نشوی پایبند عشق مجاز
عشق معبود را به دل میدار — نه چو محمود عشق روی ایاز
بال بگشای ازین سرای کهن — سوی مأوای دوست کن پرواز
کبر و مستی از این سر پرشور — دور کن دور کن ز عشق طراز
سوی میخانه دی شدم که کنم — دلِ پردرد را به میدمساز
دیدم اندر فراز تخت یکی — پیرخوش منظری به صد اعزاز
دست بر سینه جمله مینوشان — هر یک از شغل میخوری ممتاز
همگی رند و مست و باده پرست — همگی شوخ و شنگ و شاهد باز
یک طرف خُم میبجوش و خروش — یک طرف چنگ ونی به سوز و نواز
پیش رفتم سلام بنمودم — نزد آن پیر با هزار نیاز
گفتم ای عیسی از تو کشف آموز — ای که موسی شد از تو با اعجاز
سوختم سوختم به دادم رس — درد دل را به می مداوا ساز
ساغری خواهم از خُم وحدت — نظر مرحمت به ما انداز
پیر، پرسش نمود دردت چیست؟ — گفتمش عشق دلبر طناز
دلبری کز تمام عشاقان — دل رُ باید به یک کرشمه و ناز
ساغری داد و گفت: نوشش کن — به یکی جرعه کار خود میساز
نوش بنمودم و ز غم رستم — کامد از کائنات این آواز

که نبی مظهر تجَلیِ حق
جام آئینه و علی زیبق

(بند پنجم)

ای خوشا حال رند باده پرست | که بود ساغرش مدام بدست
بی‌محابا به یاد یار خورد | باشد از عشق روی او سرمست
منم آن رندک قدح پیما | کز غم دلبری شدم پا بست
به کمند بُتی گرفتارم | که خلاصی از آن نشاید رست
نوک مژگان یار سیمین ساق | سینهٔ مستمند ما را خست
چه خبر دارد آنکه عاشق نیست | که چه سوزی به جسم و جانم هست
ای خردمند! نکته‌ای گویم | خاطر آزرده‌ای اگر زشکست
ور بخواهی رسی به محفل یار | نیستی پیشه کن که گردی هست
هر که فانی شود به چَنبَر عشق | از غم و محنت دو عالم رست
غم روزی مخور که میرسدت | آنچه تقدیر شد به روز الست
شکوهٔ روزگار کمتر کن | که بود گه بلند و گاهی پست
تا توانی غم گذشته مَخور | ندهد سود تیرِ جسته ز دست
چاکرا چاکری مولا کن | نتوانی چو بند عمر گسست
گوش دل بر گشا که می‌گویند | این دو مصرع چه هوشیار و چه مست

که نبی مظهر تجّلیِ حق
جام آئینه و علی زیبق

(بند ششم)

موسمی خوش به سبک رندانه | درگذشتم بسوی میخانه
تا که از شور می‌کنم معمور | دل مجروح و زار دیوانه
و اندر آن طرفه بزمگه دیدم | ساقی مه جمال فرزانه
بود ساقی در آن میانه چو شمع | باده نوشان بسان پروانه
بتماشای جام می رفتم | قدمی پیش بی محابانه
بانگ زد ساقی خجسته مرام | دور شو زین مقام شاهانه
گفتمش کیست اندرین مجلس | گفت یک زلف و چهارده شانه
گفتمش کن ز سِرَّش آگاهم | گفت رمزی زِ یسار دُردانه
مُلک افلاک و لنگر هستی | خارج از این کلام والانه

که نبی مظهر تجَلیِ حق

جام آئینه و علی زیبق

قصیده در مدح خاتم انبیاء و شافع روز جزا
محمد مصطفی (ص)

اگر شرمم از جام وحدت نمی‌شد
مرا حاصل از بکر فکرت نمی‌شد
نَزَد طوطی طبعم اَردَم ز وحدت
چنین طائرِ اوج همت نمی‌شد
اگر دم به مدح محمد (ص) نمی‌زد
بَکَم بود و زو دفع علت نمی‌شد
به مدح کسی برگشایم زبان را
کزو غیر فضل و کرامت نمی‌شد
مُسَتَّر بُدی مذهب از فرط ظلمت
محمد (ص) اگر شمع امت نمی‌شد
نگشتی اگر مشعل دین و ایمان
کسی رهبرِ راه جنت نمی‌شد
نبودی اگر باعث آفرینش
یقین دان که ایجاد خلقت نمی‌شد
تجلیِ یزدان نمی‌گشت ظاهر
گر آن شه رسول رسالت نمی‌شد
نمی‌زد اگر نوح دستی به دامان لطفش
رهایی ز طوفان محنت نمی‌شد
گر از بوذرش پور آذر نزد دم
ز برداً سلاما سلامت نمی‌شد

سلیمان به سلمان زدی دم و گرنه
دد و دیوش اندر اطاعت نمی‌شد
غلام درش گر نمی‌گشت یوسف
عزیز اندر آن مصر عزلت نمی‌شد
گر از شوق لعلش نبودی مسلم
که خضر نبی سوی ظلمت نمی‌شد
بشیر و نذیری که بی‌نور رویش
نماید طریق هدایت نمی‌شد
نماندی به عالم نشان از نبوت
اگر چون تو ختم نبوت نمی‌شد
اگر کعبه نازِش به رویت نکردی
محل و مکان عبادت نمی‌شد
نبستی شکم گر به سنگ قناعت
مفتح به کس باب رحمت نمی‌شد
نمی‌دیدی امت نشانی ز رحمت
وجود تو گر یار امت نمی‌شد
بجز نارِ نیران نبودی مکانی
اگر از تو ظل شفاعت نمی‌شد
شها «چاکر» ار محضِ مهرت نبودی
به مُهرش نگین سعادت نمی‌شد
چه خوش بودی از فیض لطفت ز عصیان
سیه رو به روز قیامت نمی‌شد

در تعریف زمستان و در مدح علی (ع)

موسم دی آمد ای نگار سنمبر

ای شده روی تو رشک ماه منور

عشرت بستان گذشت و سیر گلستان

فصل زمستان رسید و نوبت آذر

صَرصَرِ فصل خزان وزید به گلشن

چهرهٔ گل را به گل نمود مُسَّتر

باغ نگر هر طرف فسرده نهالی

با تن عریان ستاده همچو قلندر

دی شده نسّاج از آنکه درگه و بی گَه

دیبهٔ ابیض کشد به صفحه اَغبر

آب ز سردی بدان رسید که ماهی

میل به آتش کند بسان سمندر

برف به کوه آنچنان فسرده که گویی

شیخ معمم نشسته بر سر منبر

بسته لب از داستانِ ناله و افغان

بلبل و دراج و سار و کبک و کبوتر

سرو که سر بر فلک زدی ز تکبر
بین ز برودت چگونه گشته محقر

سخت دلم مبتلای غم شده جانا
خیز و به کاشانه بزم عیش بگستر

پرده ز رخ دور ساز، وز ره یاری
یک دو بَطی زان میِ‌دوساله بیاور

ساغر سیمین به دست گیرو ز شادی
چابک از آن می مدام ریز به ساغر

همچو چمانی چم و چمانه عطا کن
تا که بنوشم شراب بی حدو بی‌مر

عیش و نشاط و سرور در دلم آرد
شور و شرار و خمار می‌برد از سر

آنقدر از میِ‌مرا مضایقه منما
کز همه عضوم بود به وزن فزونتر

گاه زنم طعنه‌ها به شوکت دارا
گاه زنم یاوه‌ها به ملک سکندر

گاه بِرانم شکست دولت خاقان
گاه ستیزم به فّر و حشمت قیصر

هی‌هی از آن می که از شرارت طبعش
مور تواند شود شبیه غضنفر

جور خزانم چگونه دست بیابد
چونکه وجود تو مرمر است میسر

رونـــق بســـتان و گـــلستان ز تـــو جـویم
از طـــرب فـــرودین وصـــال تـو خـوشتر
لاله نـــروئیده چـــون رخ تـــو بـه گـلشن
ســـرو نـخیزیده چـون قـد تـو بـه کشـمر
ســـرو کـــجا بـــر فـراز خـویش نـهد گـل
لاله چســـان مـی‌نهد بـه گـرد خـود عـنبر
زلف ســـیاهت بِـــبُرد تـاب ز ســـنبل
نـــرگس مســـتت روبـوده خـواب ز عـبهر
غـــنچه اگـــر تـــنگی دهـــان تـــو بـیند
چـــاک ز بـــاد صـــبا قـــبا کـــند از بـــر
نـــیست مـرا حـاجتی بـه نستر و سـوری
روی تو چون سوری است و جسم تو نستر
گـر تـو خـطاب آوری کـه فـصل بـهاران
نـــغمهٔ مـــرغان بـود بـه دشت و در انـدر
نـــعرهٔ صـــلصل نـموده چشـم چـمن تـار
چـــه چـــه بـلبل نـموده گـوش فـلک کـر
ســـرو بـــه رقـص آیـد از سـرود پـیاپی
گـــل بـــه نشـــاط آیـــد از نـوای مکـرر
گـــرچـــه تـــویی گـلستان حُســن و لیکـن
بـــلبلکی بـــایدت ظـریف و ثـــناگـــر
بـــلبل نـــاطق مـــنم بـــه گـلبن مـدحت
بـــرکشم از دل ثـــنای ســـاقی کـــوثر

شـــیر خـــدا شـهسوار کشـــور لولاک
مـــیر هـــدیٰ مـقتدای مـومن و کـافر
شـاه نـجف چـاره سـاز چـار مـذاهب
بـحر شـرف یکـه تـاز عـرصهٔ مـحشر
بـــانی مـــعموری ریـــاض شـریعت
آیت مـــنصوری رســـول مـــطهر
قـدرت حـق دست حـق و رهـبر بـرحق
مـظهر حـق عـین حق و حـاکـم و داور
حـارث بسـتان شـرع و مـلت و مـذهب
فـارِس مـیدان بـدر و خـندق و خـیبر
صـدر نشـین بسـاط تـخت لعـمرک
حـبل مـتین خـیام شـرع پـیمبر
خـواجـهٔ مشکـل گشـا عـلی مـعلا
مـرغ سـلونی تـویی امـام مـظفر
گـفت پـیمبر کـه مـن مـدینهٔ عـلمم
مـهر سـهپر سـخا عـلی بـودش در
تـا در آن شـهر را بـه خـود نگشـایی
نـخل امـیدت چگـونه بـاز دهـد بـر؟
ای شـه دنـیا و دیـن کـه روز ازل شـد
کشـتی ایـجاد را وجـود تـو لنگـر
عـلت غـائی شـدی کـه درگـه خـلقت
شـد گـل آدم ز پـنجهٔ تـو مـخمر

نـــیست تـــعجب ز قـــدر قـــدرت ذاتت
گـــر بـــنمایی اشـــاره جـانب قـنبر
مـــنهدم آرد بـــنای عـــالم از نـــو
طـــرح نـــماید بـــنای عـالم دیگـــر
تـــیغ زبـــان از شـــجاعت تـو چـه رانـم؟
هست همین نکـته بس بـه بـاطن و ظـاهر
خـــصم نـــمیرد چسـان کـه دست خـدایـی
بـــر کشـــد از کـــنه ذوالفـــقار دو پـــیکر
نـــیل و فـرات و مـحیط و قـلزم و عـمان
پـــیش ســـخایت ز قـــطره آمـــده کـــمتر
دادرســـا «چـــاکـــر» ســـرای تـــو دارد
دادِ پـــیاپی ز جـــور چـــرخ بـــد اخـــتر
هست امیدش ز لطف خویش نمایی
کـام روایش بحـق خـالـق اکبـر

در مدح شاهزاده علی اکبر و بمیدان رفتن و شهادت او

سحر از جانب خاور، همای اوج زرین پر
به پرواز آمد و زد بر غراب نیلگون شهپر
به کف بگرفت تُرک روز تیغ آذر افشان را
فراری زنگی شب شد، از آن تیغ و ازآن آذر
به بَر بنمود درع زرفشانی رستم گردون
به تن بدرید رخت آبنوسی دیو بد اختر
سلیمانی نمایان شد به سمت شرق نورانی
گریزان اهرمن شد وز کفَش بفکند انگشتر
فراری گشت از یک حملهٔ خور لشکر انجم
چو کفار از برفرزند شاه دین علی اکبر
جهان تابوده و باشد چنین فرزند دلبندی
نیارد هفت گون آبا نزاید چارگون مادر
نبی روی و نبی خوی و نبی موی و نبی فطرت
علی شوکت، علی صولت، علی قوت، علی منظر
به قد سرو و به رخ ماه و به موجوشن به تن گلشن
به سیما گل به رو سنبل به خط ریحان به چشم عبهر

کـــهینِ پـــیکرش دیـــبا رهـــین طـــلعتش زیـــبا
کـــمین قـــامتش طـــوبی خـــجلمند لبش کـــوثر
ز نـــغز «جـوهری» یک مـصرع ایـن مـوقع بـیاد آرم
«پـلنگ افکـن غـضنفر کش هـژبر انـداز و اژدر در»
خـرد چـون وصـف او خـوانـد دمـادم بـر زبـان رانـد
تـــعالی‌اللـــه تـــبارک له ز صـــنع ا یـــزد داور
ولی از کـــینهٔ دوران بـــه ســـر آمـــد ســـرانـجامش
چو شد در ظـهر عـاشورا شـه دیـن بـی کس و یـاور
نه عباسش به خـدمت بـود و نـی قـاسم نـه عـبدالله
نه فضلش بودی اندر بـر نـه عـونش بـود و نِـی‌جعفر
شـــهید از تـــیغ کـــین گشـتند یکسـر جـمع یـارانش
در آن صحرای پرخوف و خـطر شـد عـاجز و مـضطر
بـه نـاچاری دل از آن نـوجوان بـرکند و شـد راضـی
که گردد چاک چـاک از تـیغ و تـیر و نـیزه و خـنجر
بـــبستش بـــر کـــمر تـــیغ عـــلی بـــن ابـــیطالب
نـــهاد عـــمامهٔ جـــدش، بـــه دست خـویشتن بـر سـر
گـــلاب از اشک چشـــم خـــویشتن پـاشید بـر زلفش
بـــجای رخت دامـــادی کـــفن بـــنمودش انـــدر ســـر
در آغـــوشش گـرفت و بـوسه زَد بـر مـاه رخسـارش
بـــه او داد اذن جـــنگ و رفت ســـوی فـــرقه کـــافر
مـــزین ســـاخت صـــحرا را بـــه ســرو قـد دلجـویش
مـــنور کـــرد مـــیدان را بـــه نـــور عـــارضش یکســـر

هراسان و گریزان گشت آن دم شامی و کوفی
بسان گلهٔ روباه از دیدار شیر نر
به سوی ابن سعد شومِ کافر رفته گفتندش
که‌ای بی‌شرم ظالم گوئیا هستی ز سگ کمتر
نمی‌دانی چه بر ما کرده جنگ آور جوانی را
که از سوی مخالف آمده با تیغ پیغمبر
جوانی کز رخش نوری به عرش و فرش می‌بارد
قضا فرمان، قدر تابع، ملک دربان، فلک چاکر
قیامت گشته بر پا ای امیر از جلوهٔ رویش
معاذالله تجلی کرده ذات خالق اکبر
سواد دیده خال هاشمی دارد به کُنج لب
نمی‌دانیم پیغمبر بود یا حیدر صفدر
یقین دانیم اگر از قهر بر ما حمله ور گردد
ز برق تیغ خود یکدم زند آتش به خشک و تر
پس آنگه ابن سعد از شوق گفتا کی سپهداران
بود فتح و ظفر از ما که گشته جنگ و رزم آخر
نباشد این جوان پیغمبر اما هست شبه او
علی اکبر بنام و زادهٔ لیلای غم پرور
زهر سو حمله ور گردید نور چشم لیلا را
ز شمشیر جفا سازید چهر مهرش از خون تر
به امر آن لعین دریای لشکر در تلاطم شد
هیاهوی مخالف شد به پا تا گنبد اخضر

در آن دم آن جوانِ باد پا بر قلب لشگر زد
بهم پیچید چون طومار دشمن را به شور و شر
به فرق هر که می‌زد تیغ را از ضرب بازویش
دو راکب گشت و دو مرکب دو جوشن گشت و دو مغفر
چنان می‌کشت آن شهزاده تا هشتاد ظالم را
نمود از آب دوزخ سیر هر یک را به یک ساغر
چو اَبر مرگ بر فَرقش در آن دم سایه افکن شد
فرو بارید از تیر جفا هر سو بران پیکر
تنش از زخم شد چون آسمانی کاند رو انجم
بر آورد از دم پیکان عقابش چون عقابان پر
یکی از کینه می‌زد ناوک خنجر به پهلوش
یکی از خشم میزد نیزه بر بازوی آن سرور
چه حالت داشت آن رعنا جوان یارب در آن ساعت
که زد تیغ جفا از کین به فرقش بیقَد ابتر
چو شد شق القمر پیشانی دردانه زهرا
ز ضرب تیغ آن کافر نماندش طاقتی دیگر
پس آنکه از سرِزین چون هلال ابرویش خم شد
بخاک افتاد عطرافشان که بود از برگ گل برتر
لب خشکیده را بگشود و گفت ای باب ادرکنی
بناکامی ز دنیا رفتم اکنون بر سرم بگذر
کجا بودی در آندم ای امیر یثرب و بطحا
که اکبر شد شهید از کینهٔ قوم جفا گستر

تـــو بـــودی حـــارب حـــرب حُـنین و فـارِس صـفین
تـــو بـــودی خـــارب مـــیدان بـدر و خـندق و خـیبر
کـــجا بـــودی بـبینی ظـــهر عـــاشورا جـــوانـــانت
تپان در خـاک و خـون غـلطند هـر یک بـا رخ انـور
نهاد از جـور عـدوان قـاسمت از خـون حـنا بـر کـف
جـــــدا گـــردید از کـــین بـــازوی عـــباس نـــام آور
تـــو بـــودی ساقی کـوثر در آن ساعت کـجا بـودی
کـــه اکـــبر مـی‌مکیدی خـاتم و پـیکان عـلی اصـغر
امـــــیر المـــومنیا چـــاکـــرت را نـــیست یـــارانـــی
کـــه ســـازم ســـرگذشت کـربلا را بـر تـو مـستحضر
مـــرا نـــطقی عـــطا فـــرما کـه تـا مـدح و ثـنایت را
بســـــان آب ســـــیم و زر نـــــمایم زیـــنت دفـــتر
ز سلک چـاکرانت مر مـرا بشمار، ای مـــولا
گشایی مشکلاتم را چه در دنیا چه در محشر

در تعریف غدیر خم و در مدح علی ابن ابوطالب (ع)

ای سیمبر نگـار مـن ای کـبک خـوش خـرام
بــرخـــیز تـــا قـــیامت عـــظمی کــند قــیام
از پـــرده آشکـــار شـــود نـــور و الضـــلام
یعنی ز روی و موی عیان ساز صـبح و شـام
وانگه بریز می، پی پی تو در ایاغ[۲۴۹]

ای یـــارمه لقـــا بگـــمانم فـــرشته‌ای
حـــقا ز حســـن از هـــمه خـــوبان گـذشته‌ای
والیـــل را مـــیان دو گـــیسوی هشـــته‌ای
تـــعبیر والضـحی است کـهٔ بـر رخ نـوشته‌ای
یا آنکه زیر دود، نهـان کرده‌ای چـراغ

اکـــنون بــه مــژدگانی عــید غــدیرخــم
ای نـــازنین جــفا و ســتم کـم نـمای و قـم
ســاغر گــذار بـاده بـیاور بـه رطـل و خـم
کــزوی نشــاط خــیزد و انــدوه گشـته گـم
کـز عشرت و مسرت او تـرکنم دماغ

تـــــــاراج داده‌ای دل بــــلبل ز گـــــفتگو
تــا رسـته سـرو هـمچو قـدت در کـنار جـو
در بـــاغ لاله نـیست چـو رویت زرنگ ورو
زلفــین ســر کــج تــو ز سـنبل ربـوده بـو
انـدام نازنین تـو رخشان‌تر از بـداغ

پس خوانم ایـن تـرانـه کـه از رب مستطاب
بر صـدر کـائنات رسـید ایـن چـنین خـطاب
یــا ایــها الرســول، بَـلِّغ بـه شـیخ و شـاب
مـــا انـــزل الیک الی حـــق بـــوتراب
هستی رسول و برتو بو حکم بر بلاغ

پس احــمد از جــهاز شــتر سـاخت مـنبری
وانگـــه بـــلند ســاخت مــه بـــرج مــهتری
مــن کُــنت خـوانـد بـر هـمه از راه یـاوری
یعنی عـلی ز حـق بـه شـما جسـته سـروری
کِی مـی‌بـرد به مقـام همــای زاغ

یــا مــجمع الخـصائل و یـا شـمسة الـنجف
یــا مــعدن الفـضائل و یـا قـول مـن عـرف
یــا مــرجــع المســائل و یــا مـنبع شـرف
یــا جــامع الوســائل و یــا شــاه لوکشـف

یـا مجـری السخایا کالغیث من بیاغ

ای آنکـــــه بـــر مـــدینۀ عـــلم نـــبی دری
قســـام نـــار و خـــلدی و ســـاقی کـــوثری
شـــخص تـــو جسته بـرتری از هـر پـیمبری
هـــم دست کـــردگاری و هـــم عـــین داوری

هم برحقی و جسته‌ای از غیر حق فراغ

شـــاها بـــه کـــارخـــانۀ یـزدان تـویی امـین
ســـالار انس و جـــانی و مـــولای مـــومنین
غـــــمخوار شـــیعیانی و قَـــتّال مشـــرکین
در خـــطۀ نـــجف بـــه فـــراغت بُـدی مکـین

اکنـون دمی ز حال حسینت نما سراغ

از کـــــینۀ ســـــپهر حســـینت بـــه کـــربلا
بـــا صـــد هـزار مـحنت و غـم گشـته مـبتلا
یکـــجا شـــده است بـــازوی عـباس او جـدا
یکـــجا نـــهاده قـاسمش از خـون بکـف حـنا

یکجـا گـرفته از غم اکبر به سینه داغ

دانـــی چـــه ظـلمها شـدهای شـیر ذوالجـلال
جســـــم حســینت از ســتم فــرقهٔ ظــلال
از سم اسب گشته چـو گـل چـاک و پـایمال
اطــفال خــردسال و زنـــانِ شکســـته حـــال
از خـوف خصم گشته فراری به دشت و راغ

مــــیدان قـــتلگه شـده چـون صـحن گـلسِتان
نســـرین تـــنانِ فــاطمه رنگـین چـو ارغـوان
گلهای هاشمی هـمه در خـاک و خـون تـپان
اهـــل حـــریم طــاهره بـر نـعش کشـتهگـان
سرگـرم نـاله گشته چو بلبل به صحن باغ

چـــاکـــر ز مـــاتم شـه دیـن اشکِ غـم بـریز
کز این عـمل بـه مـنظر جـانان شـوی عـزیز
گـــردند شـــافع تـــو بـــه هـــنگام رســـتخیز
روزی کـــزین ســـراچـــهٔ فـــانی بـری جـهیز
لـبـریـز بـاشد از مـیکــوثـر تـو را ایـاغ

در نصیحت و در مدح و مصیبت حضرت اباعبدالله(ع)

هر که عاشق شد نمی‌باید به فکر جان بود
یا به فکر جان بود یا عاشق جانان بود
گوی بازِ عشق جانان هر که گردد بایدش
مدتی چون گو برایش در خم چوگان بود
گر حریف بزم عشقی، قیدِ هستی را بزن
خِنگ نفست تا به کی سردرگُمِ جولان بود
بشکن این قفل منیَّت، خویش را فارغ نما
حیف از انسانی که محبوس اندرین زندان بود
مستی و هستی به باد نیستی دَرده که چرخ
با وجود سرکشی هر لحظه سرگردان بود
خویش را فانی و ویران کن اگر مرد رهی
کز فنا باشد بقا و گنج در ویران بود
بر مذاقت گرچه تلخست این ولی چون بنگری
در حقیقت سودهای دنیوی خسران بود
روشنی در صورت ظاهر نمی‌ارزد به هیچ
خاره سنگی لعل کی گردد اگر رخشان بود
گر ز دست دوست رنجی می‌رسد غمگین مباش
که عاقبت درد تو بالله باعث درمان بود
رسم عاشق شرط یکرنگی است روشن سازمت
کز دو رنگی اسود و ابیض کجا یکسان بود

در ره جـانان سـروجان و عـیال و مـال و تـن

گر فدا سـازی بـه خـوبی خـصلت مـردان بـود

اندرین عالم ندانم کیست کـین هـمت در اوست

هست مشکل شهسواری مـرد ایـن مـیدان بـود

نی غـلط گـفتم کسـی را مـی‌شناسم کـین عـمل

در خـور شأن و مـقام او بسـی آسـان بـود

پـنجمین از خـمسه بـاشد سـیم از اثـنا عشـر

ناظم هر هـفت بـاب و قـطب چـار ارکـان بـود

آنکه صـدبارش حسـینُ مـنی آمـد از رسـول

بـل ثـنا گـویش بـه قـران حـضرت یـزدان بـود

گـوشدارِ عـرش اکـبر تـا جـدار مـلک فـرش

شـهریار روز مـحشر حـاکـم امکـان بـود

واجب ار بشـناسمش حـاشا مـعاذالله غـلط

مـمکن اربشـمارش الحق زهـی بـهتان بـود

واجب ممکن صـفات و مـمکن واجب نـما ست

پـیر عـقل از ایـن مـعما واله و حـیران بـود

زین سبب باید که برخـود پـیشه سـازم احـولی

ناتوان گـویم کـه هـم از ایـن و هـم از آن بـود

تضمین از شیخ العرفاء در گفتار قاسم بن امام حسن (ع) با فاطمه نو عروس (ع)

گفت قاسم بـه عـروس آن قـمر بـرج حـیا را
که ببین بی کس و بی یـار شـه کـرب بـلا را
عهد بستم کـه دهـم جـان و بـرم اجـر فـدا را
پـیش مـا رسـم شکسـتن نـبود عـهد وفـا را
الله الله تو فـراموش مکـن جـانب مـا را

عشق بازم من و جـز عـاشقیم نـیست گـناهی
عاشق آن به که نخواهد بجز از دوست پناهی
دوستی خاصه چوباب تو حسن سرور و شاهی
گر مخیر بکنندم به قـیامت کـه چـه خـواهـی
دوست مـا را و همـه نعمت فـردوس شما را

عـاشق آنست کـه بـر لالۀ رخ ژاله بـبارد
تیر و شمشیر بـلا را بـه سـر و سـینه سـپارد
بـر سـرکوی حسـین بـی‌علی جـان بسـپارد
قـیمت عشـق نـدانـد قـدم صـدق نـدارد
سست عهـدی کـه تحمـل نکند بار جفا را

گـــردن از بـــندگی شـــاه جـهان بـاز نـپیچم
نـــاوک تـــیر بـــلا را بـــه نـــظر باز نـپیچم
دیـــده را از خـــط فـــرمان قـدر بـاز نـپیچم
گر سرم مـی‌رود از عـهد تـو سـرباز نـپیچم
تـا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

مـیروم جـانب مـیدان و نـدانـم چـه بـرآیـد
رنج بسیار یقینم کـه در ایـن ره بـه سـرآیـد
دختر عم چو تـو را بـر سـر نـعشم گـذرآیـد
خنک آن رنج که یارم بـه عـیادت بسـر آیـد
دردمندان بـه چنین درد نخواهند دوا را

چون شوم کشته به نعش من غمدیده گذر کن
خاک میدان بـلا را ز سـرشک مـژه تـر کـن
رخت نـیلی عـوض زیب عـروسانه بـبر کـن
بـاور از مـات نـیاید تـو در آئینه نـظر کـن
تا ببینی کـه چـه بودست گرفتار بلا را

جان چه باشد که کنم پـیشکش شـاه شـهیدان
تحفه‌ای نیست بری ران مـلخ سـوی سـلیمان
هست مرهم به تنم زخـم سـم مـرکب عـدوان
به سـر انگشت تـحیر بگـزد عـقل بـه دنـدان
چون تحمل کند آن صورت انگشت نما را

گفت با قاسم ناکام عروس از سرتمکین
کی پسرعم گرامی ستم قوم جفا بین
بگذر از رزم و بیا یک نفس از مهر تو بنشین
چشم کوته نظران بر ورق روی نگارین
خط همی بیند و عارف رقم صنع خدا را

حیف ازین پیکر زیبا که براو تیر ببارد
حیف ازین سروکه باد عجل از ریشه درآرد
مادر دهر دگر همچو تو ناکام نیارد
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

عمه از سوز غمت ناله کنان است ولیکن
مادر از هجر رخت سینه زنانست ولیکن
نو عروست چو منی گرم فغانست ولیکن
همه را دیده به سویت نگرانست ولیکن
حق پرستان به حقیقت نپرستند هوا را

چاکرا شاهد تضمین تو کس قدر نداند
مشتری گوهر گفتار تو یک جو نستاند
سگ درگاه علی شوکه کَسَت باز نراند
مهربانی ز من آموز گرم عمر بماند
بر سر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

ایضاً تضمین در منقبت شاه خیبر گشا علی بن ابیطالب (ع)

دی رفت و فراز آمد ایام بهاران ها
زد سبزه زمرد گون بر جوی و خیابان ها
عالم شده مشک افشان چون روضه رضوان ها
وقتی دل سودایی میرفت به بستان ها
بی خویشتنم کردی بوی گل و ریحان ها

روئیده به پیروزی بر صحن چمن سنبل
مرغان ز طرب هر سو افکنده به هم قلقل
گردیده زعشق گل سرگرمِ نوا بلبل
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل
چون یاد تو افتادم از یاد برفت آن ها

ای آنکه مفتح شد از نام تو مشکل ها
توصیف جمالت شد شمع همه محفل ها
لطف تو بگمراهان شد هادی منزل ها
ای مهر تو بر لبها وی مهر تو در دل ها
ای شور تو در سرها وی سِّر تو در جان ها

شاهامنم آن عاشق کز عشق رُخت مستم
شیدای تو گردیدم از زحمت تن رستم
فارغ شدم از یاران با مهر تو پیوستم
تا عهد تو پیوستم عهد همه بشکستم
بعد از تورو ابا شد نقض همه پیمان ها

ای آنکه ز رخسارت خورشید بود روشن
یکدم نظر رحمت بر سوختگان افکن
لطفی کن و جایی ده بر خاک درت مسکن
تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن به گلستان ها

عشاق تو می‌باید با رنج و تعب سازد
در بوتهٔ غم چون زر از عشق تو بُگدازد
مردانه در این میدان جان و سروتن بازد
آن را که چنین در دی از پای دراندازد
باید که فرو شوید دست از همه درمان ها

ارباب معاصی را یاری چو تو می‌باید
کز مهر تو عصیان ها دادار ببخشاید
با عشق رخت بودن غم ها همه بزداید
گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهل است بیابان ها

غم نیست ز هجرانت هر درد که پیش آید
این شورش و این غوغا با فکر پریش آید
بخ بخ ز ستمهایی کز خویش به خویش آید
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید

ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربان ها

نفس از حسدیّت شد با عقل ملامتگو
کز عشق تو را باشد جور و ستم از هر سو
پاسخ ز جنون آمد کی حاسدک بدخو
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو

باید که سپر گردد پیش همه پیکان ها

چاکر تو اگر یابی سوز و محن از عشقش
مستانه قباسازی صد پیرهن از عشقش
لیکن نتوان دم زد با ما و من از عشقش
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش

میگویم و بعد از من گویند به دوران ها

ای شاه نجف یکدم از کرب بلا بگذر
هفتاد و دو تن مقتول از تیغ جفا بنگر
لب تشنه حسینت بین غلطیده بخون پیکر
عباس و دگر قاسم هم اکبر و هم اصغر

صد پارچه گل هر یک افتاده به میدان ها

شـــاها بـــلب کـــوثر آســـوده و ســـیرآبـــی
اطفال تـو را چـون شـد غش کـرده ز بـی آبی
شرط است که ایشـان را از مـهر تـو دریـابی
ایـــن نـیز غـلط دانـم گـویم اگـرت خـوابـی
آخـر بـرسان آبـی بر لاله عذار آن ها

ایـــن لعـل لبـان دیـدی خشکـیده زابش بـین
جســـمی ز لطـافت گـل در خـرمن آتش بـین
آن سَر که چومه بودی در خون چو خضابش بین
گاهی بـه تـنورش جـا گـه بـزم شـرابش بـین
گه جلـوه نما بنگر بر نیزهٔ عدوان ها

در تهنیت عید غدیر خم و در منقبت مولای متقیان علی (ع)

ساقی ز نو آئین کن عشرتگه مستان را
برخیز و صفا در ده میدان شبستان را
از طلعت می‌بشکن تزیین گلستان را
ده مژده ز شرب می‌مرباده پرستان را
ایجاد تعیش کن زان بادهٔ روحانی

این لحظه مُغنی را بر گوی که زود آید
در بزمگه رندان با ذکر و درود آید
با تارونی و سنتور با بربط ورود آید
رقصان و چمان اینک با نغمه و عود آید
خرم دل می‌نوشان سازد ز غزل خوانی

امروز طربناکم بی‌باده ایاساقی
شور طربم بر سر افتاده ایاساقی
از هر طرفم شادی رو داده ایاساقی
عشرت شده بر قلبم آماده ایاساقی
لیکن تو مرا می‌ده هر قدر که بتوانی

از عشـــق خـرابـم مـن یکـباره خـرابـم کـن
یـعنی قــدمی مــهمان از بــادهٔ نــابم کـن
از دولت بــی پـایان سـرمست شـرابـم کـن
زان بــادهٔ آتش زا ســوزان چــو کـبابم کـن
تـا هستـی جان و تـن یکبـاره شود فـانی

مطرب ز چه خـاموشی زان بـاده اگـر مسـتی
لعــل لب مــی‌گون را از نــغمه چـرا بسـتی
برخیز و بزن چـرخـی بـا رقـص بـزن دسـتی
رقصان و غزل خوان شو گر اهل وفـا هسـتی
اندوه و غم و محنت بِرهان ز خوش الحانی

ز انـدازه بـرون سـاقی بـرخـیز و مـرا مـی‌ده
ســاغر زخــم وحـدت لبـریز کـن و هـی ده
تــا خــیر مکــن جـانا بشـتاب و پـیاپی ده
بــخرام و هــنیئاً گـو بـا بـانگ دف ونـی ده
کیــن مُلکتِ دل گـردد آبــاد ز ویـرانـی

لیکــــن زره یــاری ای ســاقیکا قــم قــم
ســاغر نـبود کـافی هـی بـادهٔ بـده خـم خـم
تــا زایــد از و شــادی انـدوه نــماید گـم
کـامروز بـه فـیروزی شـد عـید غـدیر خـم
شـایسته بـود سازم آغـاز سخنــدانی

جـــبریل امــین اکـنون نـازل بـه پـیمبر شـد
کی آنکـه ز رُخسـارت خـورشید مـنور شـد
بر شخص تو حکمی خوش از خالق اکبر شـد
بعد از تو علی مـولا بـر خـلق سـراسـر شـد

بـر خلق نما ظاهـر این مطلب پنهـانی

بشـــنید ز جـــبرائـیل ایـن مـژده چـو پـیمغبر
از جُـــلٍّ شـــتر بـــر پـــا بـــنمود یکـی مـنبر
بالا شد و در دستش دست شـه دیـن صـفدر
گفت آنکه مـنش مـولا، مـولاش بـود حـیدر

کامل شد از این منصب ارکان مسلمانی

****

مخمس بهاریه و ثنای مولای متقیان علی (ع)

چه شد که شد جهان، جوان زمانه مشکبار شد
و یا چو روضهٔ جنان، فضای روزگار شد
شکوه وفر گلستان، به دهر آشکار شد
مگر که موسم خزان، گذشت و نوبهار شد
که از دل جهانیان، ربوده شد قرارها

دوباره سر زد از چمن، نسیم فرّ فرودین
که گشته دامن دمن، بسان جنت برین
خمیده نیلگون بدن، بنفشه رسته از زمین
ز عکس یاس و نسترن، چمن گرفته زیب و زین
شمیم خطهٔ ختن، گرفته مرغزارها

شکفته گشته بی عدد، شکوفها به بوستان
صفای روح میدهد، نسیم صحن گلستان
شمیم مشک میدمد، فراز تل کهستان
به باغ و راغ میچمد، هزار گونه داستان
ز بس بگوش می‌رسد، ترنم هزارها

فرو چکید ژاله‌ها، به سبزه زار و باغ وبر
دمیده سرخ لاله‌ها، به کوه و دشت و راغ و در
چو ساقیان پیاله‌ها، گرفته لاله‌ها ببر
مگر که داغ لاله‌ها، به مرغکان نمود اثر
که بر شده است ناله‌ها، ز بلبلان و سارها

ز بس که ریزش مطر، ز صفحهٔ سحاب شد
تمام کوه و دشت و در، پُر از دُرِ خوشاب شد
عروس غنچه را نگر، چگونه بی‌حجاب شد
فکنده طیلسان ز سر، مجرد از نقاب شد
دریده پیرهن ببر، به پیش چشم خارها

کنون که از جمال گل، چمن منور آمده
کنار معبر و سبل، ز لاله احمر آمده
به شیخ و شاب و جزو کل، نشاط دیگر آمده
مغنیا تعال و قل، که فصل غم سر آمده
بیار ساقیا تو مُل، بسان میگسارها

الا تو ساقی از شرف، مرا شراب ناب ده
بشوق و شادی و شعف، همان فشرده آب ده
نگشته وقت تا تلف، بریز و با شتاب ده
بهر چمن بهر طرف، شراب بی حساب ده
که رفته طاقتم ز کف، ز هجر گلعذارها

خوش است فصل این چنین، رویم جانب چمن
بیاد یار مه جبین، خوریم بادهٔ کهن
ز تنگی دل حزین، بریم محنت و محن
به مدح میر مومنین، دهیم زیب انجمن
علی کزوبنای دین، گرفته اقتدارها

علی که داده داورش، ز انبیا فزونتری
علی که جز پیمبرش، نبود مثل و همسری
علی که رأی انورش، به خلق کرده رهبری
علی که جسته قنبرش، به جن و انس سروری
به جان شدند چاکرش، تمام شهریارها

شهنشهی که هل اتی، رسیده در ثنای او
عیان شده است والضحی، ز پرتو لقای او
گرفت دوش مصطفی، شرف ز نقش پای او
چه انبیا چه اولیا، تمامی از ولای او
به روز عرصهٔ جزا، کنید افتخارها

شهی که محودست او، تمام ما سواستی
قرارگاه پستِ او بساط اودنیٰ استی
بمحض بود و هست او، جهان همی به پاستی
نباشد ار شکست او، بگفتمش خداستی
سپرده حق به دست او، تمام اختیارها

علیست سرِّ محتشم، علیست مظهر خدا
علیست قبلهٔ امم، علیست یار مصطفی
علیست زمزم و حرم، علیست مروه و صفا
علیست معدن کرم، علیست منبع عطا
علیست قاسم نعم، به جمله رزق خوارها

بقرب حـی دادگـر، رونـده کـیست جـز عـلی
ز قلعه‌های کـفر در، کـننده کـیست جـز عـلی
به وقت بذل وجود و سرٌ، دهنده کیست جز علی
به خلق حکم خیر و شر، کننده کیست جز علی
بـه امر او زند ثمـر، به فـرق شاخسارهـا

شـــها کـــمینه چـاکـرت، بـه نـیت ولای تـو
مــدام گشــته ذاکـرت، زنـددم از ثـنای تـو
اگــر غـلام قنبرت، شـود بـود عـطای تـو
امیدش آنکه آخرت، شـود ز خـاک پـای تـو
که آمده است بر درت، به عجز و انکسارها

فی مدح اسداله الغالب علی بن ابوطالب (ع)

ساقی دلم از فرقت دلدار کبابست
چشمم چورخ یار پریچهر پرآبست
جسمم چو دو زلفین وی اندر تب و تابست
حالم ز سپاه الم و غصه خرابست
گرهِی بدهی باده مرا عین صوابست

ساقی نکن از باده به سر شور خمارم
زیرا که من خسته دل آشفتهٔ یارم
از هر طرفی بسته بود راه فرارم
دیوانهٔ عشقم من و پابست نگارم
برگردنم از طرهٔ دلدار طنابست

درد و غم جانان ز تنم برده توان را
زائل ننماید دل من مهر بتان را
اکنون غم جانان خورم و غصهٔ جان را
ساقی هله برخیز و بده خون رزان را
زان رو که مداوای غم و غصه شرابست

ای حـــور بـــهشتی رخـــم ای تـرک دلفـروز
ای مـــاه خـــتا مـــهر خـــتن کـــوکب پـیروز
از آتش مـــی‌خیز بـــه تـــن جـامهٔ غـم سـوز
مـــی‌ده کـــه خـزان آمـده انـدر پس نـوروز
یعنـــی که بـــه پـایـان شدن عهـد شبـابست

نـزدیک شـد آن دم کـه شـود مـوسم پـیری
بـــرهم شکـــند رو بـــهیش صـــولت شـیری
نـــقدی ز عـــمل نـــیست مـــرا غـیر فـقیری
آن بـــه کـــه زنـــم دست بـــه دامـان امـیری
کـو شافـع عصیـان به صف روز حسابست

شـــاهنشه دیـــن قـــاطع کـــین فـــاتح خـیبر
مـــــیردو ســـــرا دست خـــدا صـــهر پـــیمبر
دارای عـــــجم شـــاه عـــرب حـــیدر صـــفدر
مـــــولای امـــم کـــان کـــرم ســـاقی کـــوثر
شاهی که خور از خجلت رویش به نقابست

بهاریه در مدح و منقبت حلّال مشکلات و وصی خواجه کائنات علی (ع)

بشـیر از جـانب سـلطان نـیسان و ایـار آمـد
به خلقان کالصلا، دی مـنهدم شـد نـو بـهار آمـد
هـمان نـوروز کش پـارینه بـنمودی فـرار ازدِی
کنون با شـوکت و شأن و شکـوه و اقـتدار آمـد
بسـاط سـلطنت در بـوستان افکـند فـروردین
پـی خـدمتگزاری لشکـر گـل بـیشمار آمـد
بـنفشه در کـنار بـوستان گـردیده جـاروکش
کـه بـا قـد کـمان آسـای و روی پـرغبار آمـد
بـرای حـفظِ دزد بـهمن و دی نـرگس شـهلا
ز بـهر پـاسبانی بـا دو چشـم پـر خـمار آمـد
بـه فـیروزی گـل از بـهر قـدوم شـاه نـوروزی
بـه سـر بگـرفته طشت زر و از بـهر نـثار آمـد
هـمانا لاله سـاقی گشـته بـرمیخوارهٔ بـزمش
که بـا رخسـارهٔ مـی‌گون و جـام پـر عـقار آمـد
بر افراز درختان مرغ خوش خوان گشـته رامشگـر
ز بس بانگ سرود و بربط و تـنبور و تـار آمـد
بهر سو صوت سنتور و نـوای تـار و بـانگ نـی
ز لحـن عـندلیب و صـلصل و دراج و سـار آمـد
بـرای رقـص بـرجسـتند ابـناء چـمن هـر یک
ز عشرت پای کوبان سرو، دست افشان چنار آمد

نه این عشرت بر ابناء چمن تنها مهیا شد
به هر کس عشرت و شادی به سر بی‌اختیار آمد
به هر کس عیش شد آماده جُز من کز غم جانان
شرابم خونِ دل، جامم دو چشم اشکبار آمد
ز تنهایی به بستان دوش رفتم با غم و حسرت
که ناگه با هزاران جلوه یار گلعذار آمد
ز نور روی نیکویش شدی صبح ازل طالع
ز سرو قد دلجویش قیامت آشکار آمد
مرو را گفتم ای نامهربان محبوب من تا کی
جفا کاری، دل آزاری تو را کسب و شعار آمد
همانا نیستی آگه مگر از لطف ربانی
جهان روشن چمن خرم، مفرح روزگار آمد
اقامت کن کنارم تا لب چون شکرت بوسم
که فصل نوبهار و موسم بوس و کنار آمد
بشوخی نرم نرم آهسته آن شوخ پری پیکر
لبش بنگاله گشت و شکر از وی بار بار آمد
بگفتا هیچ لب قابل نباشد بر لبم سودن
مگر آن لب کزو مدح شه دلدل سوار آمد
ز یار دلستان این مژدگانی چونکه بشنیدم
ز بحر طبع من مدحی چو دُّر شاهوار آمد

تجدید مطلع

شهنشاهی که چون هنگام خلقت برقرار آمد
وجود اقدسش بر ذات یزدان مستشار آمد
علی آن مظهر ذات خدا کو ما سِواالله را
امام و سرور و سالار و صاحب اختیار آمد
سرافرازی که از بهر جهاد دشمنان دین
برای دست او از جانب حق ذوالفقار آمد
تعالی الله ز پوری کَش پدر از هیبت داور
مقیم خاک کویش از برای زینهار آمد
چه حاجت باشد از مدح و ثنا کردن وجودی را
که هم صَهر رسول و هم ولی کردگار آمد
علی هست آنکه امرو نهی فرمان همایونش
روان بر جن و انس ووحش و طیر و مور و مار آمد
علی هست آنکه جبریلش کمین عبدی است جاروکش
علی هست آنکه میکالش کمین خدمتگزار آمد
علی هست آنکه با احمد به خلوتگاه او اَدنیٰ
کلیم و میزبان و مونس و هم بزم و یار آمد
علی هست آنکه اندر بیشه ایجاد ربانی
نگاه.صید شیر شررزهٔ چرخش شکار آمد
ز صمصام علی بود آنچه اندر پرده ظاهر شد
ز سیمای علی بود آنچه در طِلو آشکار آمد
علی را قاسم الارزاق اگر خوانم خطا نبود
دلیل این بس که بر مردم قسیم خلدو نار آمد

زهی ای آنکه خواندت مصطفی حبل المتین دین
بنای دین ز بازوی تو بالله استوار آمد
تو آن شاهی که کمتر بنده‌ات از کثرت رفعت
به کلِ تا جداران سرفَراز و تا جدار آمد
حرم شد محض مولود تو شاها قبله عالم
و گرنه سنگ و گِل را از کجا این افتخار آمد
امیر المومنینا چاکرِ افسرده هر ساعت
چو بلبل مدح خوان بر گلبن هشت و چهار آمد
بدر بار همایونِ تو مدحم نیستی قابل
تو عین مدحتی مدح مَنَت کی سازگار آمد
به شعر خویشتن تضمین کنم این بیت روح افزا
که درملک سخندانی همین بِیتَم به کار آمد
چه حاجت باشد از مدح و ثنا گفتن وجودی را
که هم صهر رسول و هم ولی کردگار آمد
ترحم کن به حال شیعیان و چاکر مسکین
که نوشش نیش و کارش زار و احوالش فکار آمد

در کیفیت تزویج حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها با علی مرتضی (ع)

بیا کنار من ای ساقی نکو منظر
بیار زان می و دائم بریز در ساغر
از آن مئی که جهان را چو کرد نورانی
ز شرم سر نزند آفتاب در خاور
از آن مئی که اگر جبرئیل ز آن نوشد
به رقص در طرب آید بهم زند شهپر
از آن مئی که اگر رشحه‌ای شب دیجور
به جام ریزی گردد ز روز روشن‌تر
از آن مئی که اگر قطره‌ای خورد نادان
دهد ز عالَم اسرار و علم غیب خبر
از آن میم چو دهی ساقیا زیا ده بده
که عشرتی ز نو افتاده مر مرا درسر
چنان به مغز من امروز نشئه‌ی سوراست
که میرسد ز وی آوای بربط و مزمر
بگو به خادم مجلس که عود افروزد
به بزم عشرت ما مشک ساید و عنبر
خبر به زهره رسان کز فلک به صد تعجیل
اَبادَفِ قمر آید بجای رامشگر

غـرابـه بـفکن و بشکـن قـدم بـده یـم یـم
کـه چـند غـوطه زنـم در یـم شـراب انـدر
بـیار فـرقه‌ای از لعـبتان افسـون سـاز
بـخواه جـمله‌ای از شـاهدان حـیلت گـر
بـرون کـن از هـمه کـو دلبـران مشکـین مـو
خـبر ده از هـمه سـو گـلرخـان سـیمین بـر
که تـا بـبزم در آیـند و کـف زنـند و خـورند
مـئی کـه رنگ زدایـد ز لالهٔ احـمر
شود چو گـرم بسـاط مـن از نشـاط و سـرور
ز جـای خـیزم و سـازم بـه صـدر خـانه مـقر
دهان خویش بشویم به مشک و عطر و گلاب
به لحـن خـوش بسـرایـم حـدیث جـان پـرور
کـزان حـدیثِ فـرح بـخش در سـماع آیـند
ز و جـد سـبعهٔ آبـاء و چـار گـون مـادر
روایـتیست کـه چـون دخت سـید دوسـرا
بـه نـام فـاطمه یـعنی اُمِ شـبیر و شُـبر
مـحیط عـصمت و عـفت خـور سـپهر حـیا
گـل ریـاضِ نـبوت شـفیعهٔ مـحشر
چو شد به صورت ظاهر به حد رشـد و بـلوغ
بـه خـواستگاری او لب گشـوده چـند نـفر
پـی جـواب دو لب را بسـان غـنچه گشـود
بسـفت از دُر و مـرجـان سـفینهٔ گـوهر
کـه بـا خـدای قـدیم است امـر دخـتر مـن
هر آنکه را که خـدا خـواست بـاشدش شـوهر

در آن زمان ز فیوضات عالم ملکوت
خطاب شد ملکی را ز ایزد داور
که رو بخدمت آن صد رو بدر کشور دین
پس از سلام ز ما این چنین پیام ببر
که‌ای وجود تو سرمایه تمام وجود
طفیل هستی و بود تو هست جن و بشر
اگر به محض وجود تو می‌نبود، نبود
نه هفت و نه شش و نه سه، نه چار ای سرور
بود ز مصدر ما حکم این چنین صادر
اگر چه نیز تو هم صادری و هم مصدر
کنی ز مهر، تو تزویج نور را با نور
به برج دهر نما شمس را قرین قمر
دَرار زهرهٔ زهرا بعقد بِن عم خود
ولی من اسدالله، حیدر صفدر
بحکم حضرت حق آن مَلَک شدی نازل
بسوی منزل فخر اُمم چو پیکِ نفر
ز حق سلام به ختم رسل رسانده رساند
به عرضِ اقدسِ او حکمِ خالقِ اکبر
رسول گفت رضایم به هر چه حق راضی است
پی اطاعت او بسته‌ام به شوق کمر
علیست از من و من از علی ولی هر دو
ز یک تجلی حقیم در دو تن مظهر
که جان ماست یکی جان و در دو تن غالب
دو روح ماست یکی روح در دو تن پیکر

روایتست که بوبکر و زادهٔ خطاب
روان شدند یکی روز خدمت حیدر
به عرض اقدسِ او این چنین رسانیدند
که‌ای یگانهٔ خلقت امیر اژدر در
به وحش و طیر تویی حاکم و تویی آمر
به جن و انس تویی مهتر و تویی بهتر
به خواستگاری زهرا قدم گذار که هست
در این معامله شائق رسول دین پرور
کلام حق چو ز باطل شنید شیر خدا
به بارگاه رسالت پناه کرد گذر
دو پادشاه مکان ساخت در یکی اقلیم
دو آفتاب عیان گشت در یکی کشور
دو راز گوی نشستند در یکی بالین
دو ماه روی غنودند در یکی بستر
نبی به روی علی و علی به روی نبی
شدند واله و محو جمال یکدیگر
شه سریر ولایت فکند سر در پیش
عرق فشاند ز خجلت به روی گل چو مطر
رسول امی مکی به شیر حق فرمود
که‌ای مدینهٔ علم مرا تو هستی در
گمانم آنکه ترا مطلبی بوَد در دل
بیان نما و مسیندیش از خیال و خطر
جواب داد که‌ای علم غیب را کاشف
خود آگهی ز خیالات باطن و ظاهر

بَـرِ جـنابِ تـو مسـتدعیم کـه فـاطمه را
به عقد عـبدِ خـود آری ز لطـف بـیحد و مـر

رسـول گـفت کـه‌ای قـدرت خـدای جـهان
هـمین هـوا کـه تـو داری مـراست انـدر سـر

بگـو چـه داری از امـوال دنـیوی کـه دهـی
بـرای فـاطمه کـابین ز مـال و سـیم و زر

جـواب گـفت کـه‌ای افـتخار عـالمیان
بـه ذات اقـدس تـو ظـاهر است هـر مـضمر

مـنم کـه بـا الم و فـقر ذکـر مـن فـخر است
بـه جـز سـه چـیز ز دنـیا نـدارم انـدر بـر

یکیست درع و یکـی تـیغ و یک نـفر شـتری
کـه لازم است ز بـهر جـهاد بـا کـافر

ز مـال نـیست مـرا غـیرِ جـان اگـر چـه بـوَد
بـرای فـاطمه جـان نـیز تـحفه‌ای احـقر

شـنید چـون ز عـلی ایـن سـخن رسـول امـم
فشـاند از لب خـندان هـزار تـنگ شکـر

کـه مـی‌کنم بـتو تـزویج نـور دیـدهٔ خـویش
بـدان زره کـه تـو راهست مُـلکتی کـمتر

بشـارتی دهـمت یـا عـلی کـز عـالم قـدس
رسـیده مـژده مـرا کـای پـیمبر رهـبر

بـبستم عـقد بـتول و عـلی بـه مـحفل عـرش
گـرفت عـرش مـن از انـعقاد شـان زیـور

بـرای فـاطمه خـمس جـهان و ثـلث جـنان
صـداق گشـته وِرا بـا چـهار نـهر دیگـر

فـــرات و نـــیل و دگـــر نـــهروان و لجـهٔ بـلخ
دگر هر آنچه تو خواهی ز ملک و سیم و زر
در ایـــن مـــقام یکـی نکـتهام بـه یـاد رسـید
که جـای اشک ز چشـمم چکـید خـون جگـر
هـــمین فـــرات کـه جـزء صـداق فـاطمه بـود
چـــرا حســـین وی از آن نســـاختی لبتـــر؟!
ز قـــحط آب بـــه هـــنگام ظـــهر عـــاشورا
عـــلیٌ اکـــبر او مـــی‌می‌کید انگشـــتر
چگـــونه بـود روا کـز بـرای آب فـرات
جـــدا دو بـــازوی عـــباس گـــردد از پـــیکر
بـــه وحش و طـــیرِ بـــیابان حـــلال بـود چـرا
ز بـــهر جـــرعهٔ آن تـــیرکین مکـــید اصـــغر
سکـینه‌اش ز عـطش مـی‌فتاد و غش مـی‌کرد
فـــغان و نـــاله بـــه دل داشت عـــابد مـضطر
بس است چاکر محزون که در ریاض جنان
فتـاد بـر دل زهـرا از ایـن مقـال شرر

بهاریه در منقبت محمد مصطفی (ص)
و به ختم در مدح علی مرتضی (ع)

نو بهار آمد که باز از نو جهان رشک جـنان شـد
پیر بود از صـدمهٔ دی مـدتی اکـنون جـوان شـد
باغ خرم شد بدان هیات کـه بـیرون شـد زیـادش
جور و آزاری که بر وِی ناگـه از بـاد خـزان شـد
راغ زُمـرُد گـون شـد از بسـیاری رنگ ریـاحین
بـاغ مـرجـان سـان ز انـوار جـمال ارغـوان شـد
صـور اسـرافـیل سـر زد از دم بـاد بـهاری
محشری در بـوستان بـر پـا زبـانگ بـلبلان شـد
هـدهد انـدر گـلستان هـمواره مشـغول نـوا شـد
قمری انـدر بـوستان مسـتانه سـرگرم فـغان شـد
بـلبلان را دل بـه مـهر گـل مـقید شـد بـدانسـان
کین دل افکـار مـن پـابَستِ مـهر گـلرخـان شـد
بس تـطاول‌ها کـه از رخسـار گـلرویان کشـیدم
چهره‌ام زرد از فراق و جسمم از غـم نـاتوان شـد
صبر و طاقت جان و دل آرام و قوت دین و ایمان
از کـفم بـیرون ز عشـق آن بت نـامهربان شـد
از غـم هـجران او هـرگونه سـختی بُـد بـه عـالم
شد بمن دیگر نگویم این چـنین یـا آنـچنان شـد

قـم الا یـا ایـها السـاقی بـده جـامی ز رحـمت
زان شراب روح پرور کش فرح بخش غـمان شـد
بـاده از رطـل گـرانـم ده ز الطـاف فـراوان
زانکه در بزم مـحبت شـرمم از رطـل گـران شـد
از خُم وحدت بـه یـاران بـاده کـز تـاثیر شُربش
در ثـنا و مـدح پـیغمبر کـنم گـوهر فشـان شـد
شـهریار عـقلِ کـل مـاهِ رسـل مـهر تـوکل
آنکه در دنیا و عـقبی مـقتدای انس و جـان شـد
حـاملِ مُـهر نـبوت مـهتر بـزم رسـالت
کـز طـفیل هسـتی او خـلقت کـون و مکـان شـد
نـامِ احـمد بـا اَحَـد هـمتا بُـد از روز نـخستین
حرف میم اندر چهل[۲۵۰] فرقی میان این و آن شد
از زبان بی زبانی حـق چـو خـوانـد او را مـحمد
در زمان پشت فلک از بهر تـعظیمش کـمان شـد
شأن او ایـن بس کـه انـدر لیـلة الاسـرا زرفـعت
در بسـاط لامکـان بـر ذات یـزدان مـیهمان شـد
ز ابتدا او انـتها بـودی وجـودش اصـل و مـقصد
گرچه آن شه در جـهان پـیغمبر آخـر زمـان شـد
نور او از امر حق مـنظم چـو شـد در صـلب آدم
طین لازب بـود و مسـجود هـمه افـلاکـیان شـد

۲۵۰. در چهل سالگی، حرف میم (که به حساب ابجد ۴۰ می‌شود) تفاوت میان احد و احمد شد.

حَبّذا پیغمبری کز قدرت جاه و جلالت
دستگیر از مرحمت بر جملهٔ پیغمبران شد
نوح بر دامان لطف او چو زد دست توسل
در میان موج محنت کشتی‌اش را بادبان شد
چون قبول چاکریش را نمود از جان سلیمان
جن و انس و دیو و دد را پادشاه و حُمکران شد
نام او را ذکر خود کردی بِراهیم بن آزر
نار نمرودی ز خجلت سبزه زار و گلستان شد
در جهان هرگز نبودی یکنفر یزدان پرستی
گر نه ذات احمدی در پردهٔ پیدا عیان شد
مذهب یزدان پرستی منتهی آمد چو آن شه
جانشین و یار و دامادش امیر المومنان شد
خواجه مشکل گشا شیر خدا شاه معلا
آنکه بر ذات همایونش عیان سِّرِ نهان شد
قدرت حق مظهر حق سر حق مولای بر حق
هم یدالله آمد و هم حکم یزدان را زبان شد
مصطفی را گه معین شد گاه بن عم گه برادر
گه به بزم اَو دنیٰ او را کلیم و میزبان شد
گه به موسی یار شد تا هالک فرعونیان شد
گه به عیسی رهنما تا در چهارم آسمان شد
گه دلیل خضر شد تا بخشد او را آب حیوان
گه به الیاس نبی همدم به بحر بیکران شد

محض مولود علی بیت خدا جست این شرافت
ورنه سنگ و گِل کجا مسجود مخلوق جهان شد
ای شهنشاهی که عالم از وجودت گشته ساکن
حکم شرع مصطفی از ضرب صمصامت روان شد
در کجا بودی به دشت کربلا بینی حسینت
جسم او صد پاره چون گل از دم تیغ و سنان شد
شد عزا دامادی قاسم ز بیداد مخالف
قامتِ سروِ علی اکبر بخاک و خون تپان شد
از برای قطره آبی بر لب دریا ز پیکر
با لب عطشان جدا بازوی عباس جوان شد
در ثنا و مدحت شاه نجف نطق «فدایی»
شکر افشان زین سبب چون طوطی شکردهان شد

در ظلم آهن بر حضرت ابی‌عبدالله و یارانش

به سر افکنده مرغ طبعم از نو شور دیگر را
که از شورش به جانِ انس و جان افکنده آذر را
شکایت دارد از ظلم و ستم‌هایی که کرد آهن
به دشت کربلای پر بلا سبط پیمبر را
نمود این آهن از کین بر شه کرب بلا ظلمی
که گر سازم رقم از غم بسوزد خامه دفتر را
گهی شمشیر بُرّان شد بدست منقذ کافر
نمودی پر ز خون پیشانی شهزاده اکبر را
گهی شد تیغ بر دست حَکَم تا در کنار شط
جدا سازد ز تن بازوی عباس دلاور را
گهی شد نعل اسبانِ مخالف تا که بنماید
چو گل پامال جسم قاسم آن داماد مضطر را
گهی شد تیر شصت حرمله تا از جفا سازد
نشانِ ناوک بیداد حلق خشک اصغر را
ز روی مصطفی و مرتضی شرمی نکرد انگه
بخاک و خون فکندی عون و عبدالله و جعفر را
به شاه دین نمودی ظهر عاشورا جفا چندان
که پر خون ساخت در باغ جنان چشمان حیدر را
سنان شد گاه بر دست «سنان» گه نیزهٔ خولی
دریدی قلب و پهلوی شه بی یار و یاور را

گهی شد خنجر کـین بـهر دست شـمر بـداختـر
جدا کردی به ده ضربت سر سـلطان بـی سـر را
هزار و نهصد و پنجاه و یک زخم از جـفا آخـر
نمودی وارد این آهن همان صـد پـاره پـیکر را
پس آنگه نیزه گشت و برفراز خود نمود از کـین
سری کز نور خود روشن نـمودی مـهر انـور را
بریز از غم ز چشمان اشک شور ای «چاکر» محزون
بـه امیـدی کـه در محشر بنـوشی آب کـوثـر را

مرثیه در وقایع روز عاشورا

عزیزان در جهان چون روز عاشورا بپا گردد
پیمبر خاک غم بر سر خدا صاحب عزا گردد
بود امروز روزی کز غم سلطان مظلومان
علی بر سر زنان هر دم به دشت کربلا گردد
بود روزی که اندر کربلا زهرا بچشم‌تر
حسین گویان حسین گویان به دور خیمه‌ها گردد
بود روزی که از جور مخالف در کنار شط
دو دست از پیکر عباس نام آور جدا گردد
بود روزی که از بیداد و ظلم شامی و کوفی
عروسی کردن قاسم مبدل بر عزا گردد
بود روزی که از شمشیر و تیر ونیزه و خنجر
چوگل صد پاره جسم اکبر فرخ لقا گردد
بود روزی که اصغر آب سرد از تیر کین نوشد
بحلق نازک او ناوک تیر جفا گردد
بود روزی که هفتاد و دو تن اصحاب شاه دین
تن هر یک به خون غلطان ز جور اشقیا گردد
بود روزی که از بیداد شمر دون به ده ضربت
جدا رأس حسین تشنه از سوی قفا گردد

بود روزی که زینب با سر بی‌چادر و معجر
میان چشم نامحرم سوار ناقه‌ها گردد
بود روزی که با زاری سکینه العطش گویان
دوان پای برهنه پیش پیش اسبها گردد
بود روزی که زین العابدین با درد و بیماری
سوار ناقه در زنجیر عدوان مبتلا گردد
بود روزی که چون خورشید و مه در پیش محملها
سرِ پاک حسین و یاوران بر نیزه‌ها گردد
ز داغ شاه عطشان «چاکر» افشان دانه اشکی
که در روز جزا این دانهٔ دُر پُر بها گردد

در شکایت از چرخ دون پرور و ظلم بر اهل بیت پیغمبر (ص)

فلک دانی چه‌ها بر خاندان مصطفی کردی
به آل مصطفی چندین جفا ای بی‌وفا کردی
ز سنگ کین شکستی گوهر دندان پیغمبر
ز شمشیر جفا پر خون رخِ شیرخدا کردی
زدی بر پهلوی خیر النسا دَر از جفا زان پس
ز الماس ستم صد پاره قلب مجتبی کردی
نبود این ظلم‌ها بس ای فلک کز باد بیدادت
خزان یکبارگی گلزار دشت کربلا کردی
بخاک و خون فکندی قامت سرو علی اکبر
ز حسرت عمه لیلا را به داغش مبتلا کردی
پیِ خوشنودی بن سعد بی دین در کنار شط
دو دست حضرت عباس را از تن جدا کردی
ستم واجب اگر بر آل پیغمبر ندانستی
چرا چندین جفا بر قاسم نو کدخدا کردی
نمودی ای فلک اول بپا بزم عروسی را
ولیکن از جفا آخر مبدل بر عزا کردی

بـجای رخت دامـادی کـفن کـردی بـر انـدامش
حنای شادکامی را ز خون بر دست و پـا کـردی
نبود آیا همین بس بر امـام ای چـرخ بـی پـروا
کــه جســم نــازنینش پــایمال اسـبها کـردی
نکردی رحم بـر طـفل صـغیر شـاه دیـن اصغر
بــحلق نــازک او نــاوک تــیر جــفا کــردی
نشاندی بـر فـراز تـخت شـاهی پـور سـفیان را
شه دنـیا و دیـن را بـی‌کس و بـی‌اقـربا کـردی
جُدا از خنجر شمر ای فلک از کین به ده ضربت
ســر پـاک حسـین تشـنه لب را از قـفا کـردی
چو بنمودی سرش از تن جدا راضی نشد قـلبت
به خواری تا چهل منزل به فـرق نـیزه‌ها کـردی
ستمکش خواهـرانش زیـنب و کـلثوم مـضطر را
ســوار نــاقه عــریان اسـیر اشـقیا کــردی
مگر می‌خواستی تالی نـباشد در جـهان ظـلمت
کـه زنـجیر سـتم بـر گـردن زیـن العبا کـردی
نباشد ای فلک دیگـر مـرا طـاقت کـه بشـمارم
بشاه دین هر آن ظلمی که می‌شد بـی‌حیا کـردی
زبان بر بند ازین ماتـم سرایی «چاکر» محزون
که الحـق زین مصیبت شورش محشر بپا کردی

برکش سرود ابردی سنگ دنام ریز   بفکن لب بربط و نای و رباب را

احضار کن مغنی و بشکن خمار من
برباد غیبتی بده اندم غضب رسن

زنگ و زلال کیر لشور از خدا من   تا جلوه کر نمایم ازاد افت بابی

شوری به بزم عیش در اندم عیان کنم
سرور دش و خاطر پیرد جوان کنم

در وکد بحرن منطق روان کنم   یعنی مدح و منقبت بوتراب را

شیر خدا علی معلا شه نجف
مقصود انما ثمر باغ من عرف

سلطان اهل الی و شهنشه لوکشف   حقش کشعر مینی حسن المآب را

شاهی که بر سر از ان مسکی شه افرش
شاهان تمام خادم درگاه قنبرش

عالم خراب حلقه زلف معنبرش   زیرا که بود حلقه بگوش لجناب را

از در دری که کر لطف کینه هی کند
ایجاد ما خلق نیکی حمله طی کمند

نابود دهندم از کلشی کمند
ارد بدید دهت یوم الحی را

غزلیات

ایضاً در مدح سید کونین و رسول ثقلین محمد بن عبدالله

مرا تا دهد جان خدای محمد
کنم کسب مدح و ثنای محمد

بده ساقیا باده از جام وحدت
بیار لب جانفزای محمد

غزلخوان شو ای مطرب از مهربانی
بوصف قد دلربای محمد

سخن را مرا شور دیگر بسر شد
نوائی برآر از نوای محمد

معاذالله از بهر خدا را مکانی
نبودی بغیر از سرای محمد

خیاط قضا گر ببرد کوته آید
قبای فلک بر رسای محمد

گرا نگاه داری ببالا نظر کن
ببین تا چه حدّ است جای محمد

درخشنده مهر و مه منور
بود ذره نزد لقای محمد

از آن رو بود عرش از بس ز نور
که در روی بود نقش پای محمد

محیط و فرات و دیگر نیل و عمان
بود قطره از سخای محمد

چه عالم چه جنت چه کوثر چه طوبی
شده خلق یکسر برای محمد

همه نار دوزخ نگهدار الله
بهر کرد را فتد ردای محمد

رضای محمد رضای حق است
رضای حق است رضای محمد

غزل ۱

گر پرده افکند ز رخ خود نگار ما
یکباره پرده افکند از روی کار ما

زلف بلند یار که دایم مشوش است
آخر کُند سیاه ز غم روزگار ما

بیم حسود و جور رقیب از چه میبریم
غم نیست از کسی چو بود یار یار ما

ای باد اگر بکوی دلارام بگذری
از ما بگو به آن بت سیمین عذرا ما

کای دوست از طریق وفا و کرم بکن
یکدم نظر به حال پریشان و زار ما

از عاشقان کناره چه کردی که اینچنین
سیل سرشگ میرود اندر کنار ما

گفتم به اختیار دل از مهر بر کنم
عشق آمد از کمین گه و زد اختیار ما

باشد امید آنکه چو مُردیم از فراق
از راه لطف پای نهی بر مزار ما

چاکر دعای خیر تو شاید که عاقبت
روزی بَدل بوصل کند انتظار ما

۲

صبا از من بگو آن سنگدل مـاه خـتایی را
کـــه از راه تـرحـم تـرک بـنما بـیوفایی را
اگر قصد تو بودی کشتنم را از غـم هـجران
چـــرا در روز اول مــینمودی آشــنایی را
بغیر از آه و زاری از غم رویت چه بد کردم
که با من ریختی ای نازنین طرح جدایی را
سرم تا در ازل در قید گیسوی تو شد محکم
رها بـنمودم از دل تـا ابـد قـید رهـایی را
اگر دهری خدا را نیست قائل گو که بـنماید
تماشا از فروغ عارضت صـنع خـدایـی را
شب یلدای هجران با خیال عـارض و زلفت
به تار یکی مجسم مـی‌نمایم روشـنایی را
زکات حسن داری ای شه خوبان کرم فـرما
و گرنه درگرفتن پیشه مـیسازم گـدایـی را
یقین دان و اعطا پابند مـهرویان نـمی‌گشتم
اگـــر دانســـتم اول روز درد بـــینوایـی را
شبی دیدم ترا در خواب و وصلت خواستم گفتی
کـه ای چاکـر کجا آموختی ایـن بی‌حیـایـی را

۳

ساقی ز وفا خیز و بِده ماءِ عنب را
کز دولت او محو کنم رنج و تعب را
چون دزد اجل در پی گنجینه عمر است
از دست مده جام میو وقت طرب را
مطرب پیتسکینِ غم فرقت محبوب
سرکن ز نو آهنگ عجم شور عرب را
گر کشته شوم در صف فردای قیامت
بر دامن دلدار ز نم دست طلب را
افسوس که پیوسته مرا تیره شود روز
هرگه که تصور کنم آن زلف چو شب را
اندام تو ای یار پریچهره حریر است
دیگر چه کنی در برخود رخت قصب را
عناب لبانت اگرم بود مکیدن
بی شبهه ز تن دور کنم علت تب را
چاکر تو به این ضعف تن و عشق حبیبان
مشکل که بمنزل بری این بار عجب را

٤

چـه تقصیر از احبـا شد که رو بـرتافتی یـارا
بـه تیر هجـر خود مجـروح میسازی دل ما را
ملامتگر اگـر در مـنظر چشـمم نـظر سـازد
مُـعین مـینماید در حـقیقت حسـن لیـلا را
شکـوه مـوج چشـمان مـرا مـلاح اگـر بـیند
کجا بیم آورد از خـیره‌گـی طـوفان دریـا را
کسی کو خود جمال یوسف مـا را نـدید اول
چرا باید که سازد سـرزنش عشـق زلیـخا را
قدم بگـذار جـانا یکـزمان در بـزم عشـاقان
که تا از دل بری صبر و قـرارِ پـیرو بـرنا را
زدم بس بال و پـر آخـر نـدیدم آشـیانت را
مگس کـی مـیتوانـد پـی‌برد مأوای عـنقا را
ببوی زلف روزی چاکـرت را زنده میفرما
که تا بر خلق سازی ظاهر اعجاز مسیحا را

۵

گرفتار آمدم چندان بـه عشـق روی جـانان هـا

شد آن دم کز غم ایشان نهم سـر در بـیابان هـا

چو یادم زان لبان آیـدکه شـد دور از لبـان مـن

سرشگ از دیده‌گان ریزم چو باران در بهاران ها

نـه مـن در حـلقه مـویش گـرفتارم بـه تـنهایی

که چاک است از غم رویش بهر سویی گریبان ها

گر آن یـار پـری پـیکر بـه بـزم عـاشقان آیـد

کنند از صدق دل یکسر نثار مـقدمش جـان هـا

خـط آن سـر و بـالا را مُـیسر گـر شـود دیـدن

کجا حاجت بوَد ما را به سیر سرو و ریـحان هـا

اگر آن یار مه رویم مکان در چشم مـن سـازد

غبار از چهره می‌شویم ز جوی اشگ مژگان ها

الایـا سـاقی از رحـمت بـیارآن راح روحـانی

اگر نبود ترا زحمت به مستان عرضه کـن زان‌هـا

شـرنگ چشـم گـریانرا ز شُـرب مـی‌فروبنشان

که شاید درد هجران را زِوی سازیم درمـان هـا

بـه قتلـم گر نفرمـودی حبیبا منتی نبـود

که چاکر پیش ازین بودی یکی از جمله قربان ها

۶

واعظا تا کی دهی زحمت من دیوانه را
پای بند زلف یارم بس کن این افسانه را
هر که شمع طلعت دلدار را بی‌پرده دید
آگه است او در حقیقت سوزش پروانه را
وه چه بر سر دارد آن محبوب بی‌پروای ما
کاشقان را می‌کُشد می‌پرورد بیگانه را
گر تو را بزم عمل تاریک باشد غم مخور
نور شاهد خوش منور می‌کند کاشانه را
گنج مهر گلرخان کُنج دل ویران تست
باش تا دزدی ندزدد گنج این ویرانه را
چند سرمستی خدا را لحظه‌ای باز آبهوش
تا به کِی از ابلهی پر میکنی پیمانه را
از چنین زهد ریایی سخت تنگ آمد دلم
وقت آن آمد که پیمایم ره میخانه را
ای نسیم صبحدم یک ره ز راه مرحمت
باز گو از عشق بازان آن مه فرزانه را
کاخر این بشکسته بالان راز حالِ خال و رخ
از چه فرمودی به ایشان منع آب و دانه را
روز روشن تیره بنمایی به چشم عاشقان
آشنا سازی چو بر گیسوی چون شب شانه را
چاکرا با صدق دل گر چاکر جانان شوی
دادگر نستاندت این منصب شانه‌ها را

۷

ای که به رخ ماهی و چو سرو به بالا
بر سر زلفت مرا دو دست تو لاٌ
محو کمالت هر آنچه شیخ و معمم
مست جمالت هر آنکه شخص مکلاً
چند به تیرم زنی ز ناوک مژگان
چند فریبم دهی ز نرگس شهلا
خالکی عابد صفت، به گوشهٔ لعلت
همچو مصلّی نشانده‌ای به مصّلا
دل به کسی ده که خالی از همه عیبی است
نقد طلا را مده برای مطلا
صحبت خسرو صفات طلعت شیرین
مسکن مجنون شکنج طره لیلا
مسخره سازی مرا به وعده وصلت
چشم تو حرف از نعم زد ابرویت از لا
وعظ نمودم به دل صبوری عشقت
هر چه بگفتم ز غم نیافت تسلاً
خسته و بیمارم از کرم بچشانم
شیرهٔ عنابم از دو لوءلوء لالا
مظهر یزدان ولیّ خالق سبحان
صَهر نبی شاه دین امام معلا
حاکم مطلق ولی حضرت داور
رهبر بر حق علی عالی اعلیٰ
چاکر افسرده بین مقید عشق است
غرقه به خون گشته‌ای نموده تقلاً

۸

مـــا هـــم اگـر ز روی مـنور کشـد نـقاب
رخ زیـــر پـــرده مـیبرد از خـجلت آفـتاب
دی مـــیگذشت از بـــرم آن یـــار دلفـریب
اشگم ز دیده رفت چو باران که از سـحاب
مـــا تشـــنه لب بـه بـادیهٔ عشـق مـیدویم
معشوق بین که در لب لعلش پُـر است آب
ای آنکه چون نسیم صبا بگـذری ز کـبر
بـی جُـرم و بـی گـناه ز مـا روی بـرمتاب
دانی که من خرابم و جـرم از چـه مـی‌بری
هـرگز خـراج، کس نگـرفته است از خـراب
دیـن مـیبری و طـاقت و صـبر و قـرار دل
کافر نمی‌کند به کس ایـن ظـلم بـی‌حساب
سـاقی مـیار بـاده کـه رنـدان انـجمن
از عشق گلرخـان هـمه مستند بـی شـراب
روزی به بزم عشـرت مـه طـلعتان شـدی
در آن مـــیانه روی تـــو گـــردید انـتخاب
خـــرم دمـــی کـــه از در مـــجلس درآئـیَم
خندان و بذله گوی و بکف جام و بی‌حجاب
چاکر کنون که دست تو برویِ نمی‌رسد
بر یاد او بخواب که تا بینی‌اش بخواب

۹

مهتر خوبانی ای ستارهٔ ثاقب
یکسره مغلوب از توأند و تو غالب
با همه خوبان روانه‌ای به تماشا
همچو قمر در میان خیل کواکب
جان گرامی فدای صنع خدایی
کین همه حسنت بداده است و مراتب
لطف و کرم میکنی به دشمن و اغیار
جور و ستم میدهی به خویش و اقارب
وه که مرا صبر و اختیار نمانده است
بس که نوشتم به نزد یار مطالب
آه ازین زاهدان ظاهر و خودبین
جمله به باطن ثعالبند و اکالب
لقمهٔ بیچارگان چو قسمت شُح است
به که مدامی شود به میکده شارب
ای بت سیمین بدن ز بسکه لطیفی
در همه جا حاضری و بر همه غایب
گر بنمایی هزار گونه جفایم
باز به دل میشوم به مهر تو راغب
هست یقین آنکه شِمِه‌ای ننویسد
تا بقیامت صفات حسن تو کاتب
جانب چاکر نظاره کن که کشیده است
گاه به مدحت زبان و گه به مناقب

۱۰

دلـــی دارم ز هـجـر روی احـبـاب
پـر از داغ و پـر از درد و پـر از تـاب
نـیابم وصـل رویش تـا بـمیرم
بـه فـریادم بـرس ای عـمر بشـتاب
ز غـم طـوفان اشکـم تـا کـمر شـد
کـنون ای نـازنین در یـاب دریـاب
ز سـودای غـمش چـندان دلم سـوخت
کـه از چشـم رود پـیوسته خـوناب
گـروهی تشـنهٔ دیـدار رویت
ز لعـل شکـرینت مـیرود آب
اگـر چـه در لبـانت نـوشداروست
چـه سـود آن دم کـه گـردد کشته سـهراب
لبت عـناب تـبداران ز عشـق است
شـفاده دردمـندان را ز عـناب
بـر آنکس کـو جـمال کـعبه خـواهـد
کـجا بـیم آورد از شـرّ اعـراب
ز غـیبم مـژده وصـل است در گـوش
بـه بـیداری است یـارب یـا کـه در خـواب
اگر خنظل رود در جام چاگر
بیـاد دوسـتـان بهتر ز جلاّب

۱۱

ایمان ز خلق بردی ازین روی دلفریب
دیگر نمانده است به دل طاقت و شکیب
جور و جفا مکن که رود درد روی درد
زین طعنه‌ها که به وی می‌زند رقیب
بگشا گره زطره آن زلف مُشکبار
تا از نسیم او شود آفاق پر ز طیب
زاهد برو که صومعه و زهد از آن تست
ما را سَرِارادت خاکِ در حبیب
مَنعم مکن زباده که این آب خوشگوار
بر من خدای کرده به روز ازل نصیب
شب نیست کز فراق تو ای گل نمی‌شوم
با ناله تا به صبح هم آواز عندلیب
گر من غریب کوی تو گشتم عجب مدار
سلطان اگر به ملک تو افتد شود غریب
چشم آرزو کند که به وقت مسافرت
در حلقه‌اش دو پای در آری چنان رکیب
تا کی دو ای صبر دهی بر فدائیت
از شربت وصال علاجم کن‌ای طبیب

۱۲

نگـــاه نـــرگس مست تـــو غـــارت دل و دیـــن است
خـــدنگ غـــمزه نـاز تـو بـا کـمان بـه کـمین است
امـــــیر حســـــن جـــمالت ز بس نـــموده تـــعدی
بـــرهنه هـــندوی خـــال تـــو آفـــتاب نشـــین است
مـــنِ فســـرده چـــه دورم ز فـــیض خـــدمت جـانان
خوش آن کسی که به بزم وصال دوست قرین است
مـــباد بـــاوَرَت ای دل کـــه تـــا بـــه حشـــر بـمیرد
کسی که خاک وجودش بـه آب عشـق عـجین است
مـــبال کـــعبه ز عـــزت کـــه گـر حـریم تـو بـوسند
بـه خـاک درگـه او صـد هـزار روی و جـبین است
دَمـــی کـــه گـوشه ابـرو بـه مـن نـمود خـرد گـفت
کسی که قتل تـو آخـر بـه تـیغ اوست هـمین است
مـــن از تـــو شکـــوه نـــدارم ز هـیچ گـونه جـفایی
کـــه حـــال کـــارگزاران بـــزم عشـــق چـــنین است
چـــه حـــاجتم بـــتماشا و ســـیر روضـــه رضـــوان
صـــفای روضـــه کـوی تـو بـه ز خُـلد بـرین است
شبی به عـزم تفـرج به عـاشقـان نظری کن
به بین که بستر چاکر به روی فرش زمین است

۱۳

بـــلا و آفت و غـم دور بـاشد از جـانت
بـــیابیا کـه شـود جـان مـن بـه قـربانت
نـــداری ار سـر جـور و جـفای عشـاقان
چرا قـرین شـده عـقرب بـه مـاه تـابانت
لبت بـــه خـــنده دَرِ صـلح مـیزند لیکـن
مـــراست بـیم فـراوان ز چشـم فـتانت
کمان ابـروی شـوخت کـند بـه تـردستی
هـــزار رخـنه بـه جـانها ز تـیر مـژگانت
شکسته بالم و شاید کـه اوفـتد یک شب
نشســتنِ مـنِ مسکـین بـه بـام ایـوانت
چه طلعتی تو که در آرزویت افتاده است
هــزار یــوسف دل در چـــه زنـــخدانت
بدوستیت، که گـر در رهت سـپارم جـان
ســرِ نــیاز نــپیچم ز عـــهد و پـیمانت
فـــراق یـــار کـــجا و وصـــال یـار کـجا
به درد ساز فدایـی، کـه نـیست درمـانت
نمک به زخم دل چاکر است و می‌سوزد
به حسرتی کـه بَرَد طعمی از نمکدانت

۱٤

ای مهر فلک ذره‌ای از پرتو رویت
وی مشک ختا نفخه‌ای از طرهٔ مویت
ای کوکب رخشان که به امید عنایت
چشم همه صاحبنظران است به سویت
این بوی که دل می‌برداز نگهت گلزار
گویا که نسیمی است ز خاک سرکویت
تا چند ملیحی تو که شطرنج ملاحت
برد از همهٔ ماه رُخان خلق نکویت
سهل است برآورده کنی کام محبان
تا تیر حسد پاره کند قلب عدویت
وقتی به سَرِ کشته عشاق گذر کن
تا زنده شوند از اثر شوق، زِ بویت
چاکر که ملول است ز بی‌مهری ایام
دارد طمع جام شرابی ز سبویت

۱۵

زهــــی جــــان خــردمندان اســیر تــارگیسویت
هــزاران جــان مــن بــادا فــدای قــد دلجــویت
بــه شــمشیرم مــزن گــر کُشــتنم را در نـظر داری
کــه قــتلم را تــوان آسـان نـمود از تـیغ ابـرویت
چــــو دل را روز اول در کـــمند زلفت افکـــندم
یــقینم شـد کـه جـان بسـپارم آخـر در سـر کـویت
چــنین گــویند مــردم، مـــاه در عــالم یکــی بـاشد
خــدا را زیـن خـطا گـفتن بـرافکـن پـرده از رویت
چــه ســختی‌ها کشــیدم روزهــا ازطـعن بـدگویان
به امیدی که یک شب خفت و خواب آرم به پهلویت
بشوخی چشم شوخت دیـن و دل بـربوده از شـوخان
چه سحر است اینکه پنهان گشته اندر چشم جادویت
عجب دارم کـه بـا چـندین هـمه سستی و بـاریکی
هــزاران دل چـه سـان آویـخته در هـر سـر مـویت
پس از مردن ز رحمت برمزار عاشقان بگذر
که از بهر غلامی زنده گردد چاکر از بویت

۱۶

از عاشقان کسی چو منِ دل فکار نیست
هرگز کـه لاله هـمچو دلم داغ دار نیست
درد فـراق بـی خـبر آخـر کشد مـرا
دردا که اهل درد دریـن روزگـار نیست
گویند واعظان که بود سخت نَزع جان
باور مکن که سخت‌تر از انتظار نیست
در مـجمر صـبوری و عشـق نـهانیم
سوزد دلم چو شمع ولی آشکار نیست
ساقی بیا که هر چه تصور کنم بـه دهر
بـی‌عیب‌تر ز جـام مـیِ‌خوشگوار نیست
پر کن ز مهر ساغر رندان ز صاف و دُرد
بخرام و هی بده که جهان پایدار نیست
زاهد به راه توبه مخوانم ز عشق یار
کز عشق یار در کف من اختیار نیست
خورسند شد رقیب که دیدم جمال دوست
ای مدعی برو که به یک گل بهار نیست
در حیرتم که چاکر محزون زِ سوز عشق
هـرگز نشد کـه دیدهٔ او اشکبار نیست

۱۷

جور و جفا تا بـه کِـی کشـیم ز دسـتت
تیر بـلا تـا بـه کِـی خـوریم ز شـصتت
نِی من مجنون، هر آنچه عاقل و هوشیار
بـی‌خبر از خـویشتن ز نـرگس مسـتت
در فـلک از حُسـن و دلبـری و مـنیری
مـاه نـخوانـم بـتا کـه هست شکسـتت
دین بَرد از عاشقان بـه حـیله و افسـون
حــلقهٔ گـیسوی آفـتاب پـرستت
گـر تـو نـه مـعشوقِ عـاشقان حـقیری
لب نگشـایم دگـر بـه نسبت پـستت
بـر سـر آنـم کـه از کـرم بـنمایی
مــنظر چشـمم هـمیشه جـای نشسـتت
منشی قدرت مگر بـه نـام تـو نـنوشت
غــیر جــفا و سـتم بـروز الســتت
بیـم نبـاشد تُرا ز کشتن چـاکـر
همچو من از عاشقان بسی دیگرستت

۱۸

اگـر آن یـار پـریچهره سـبب سـاز مـن است

حـال انـجام مـحبت بـه از آغـاز مـن است

نـاله‌ام از غـم دلدار بـه وقت سـحر است

خرم آن بلبل بـی دل کـه هـم آو از مـن است

سـیل چشـمان مـن از نـاله شـبگیر بـپرس

که درین حادثه او هـمدم و هـمراز مـن است

آنکـه مـحبوبهٔ آفـاق شـد از کـثرت حُسـن

قُـوّت جـان مـن و دلبـر طـناز مـن است

رَس بـفریاد مـنِ خسـته اَیـا صـبح امـید

که به شب آه و فغان مونس و دمساز من است

منم آن طائر بـی پـر کـه ز شـوق رخ دوست

ز زمین تا بـه سـما عـرصهٔ پـرواز مـن است

گر رقیبان ز تو پرسند که چاکر چه کس است

لطف فـرما و بگـو عاشق جانبـاز من است

۱۹

تــا بــر دلم مــحبت آن تــرک مــهوش است

حــــالم بســان حــلقه مــویش مشــوش است

جســــم ز آب دیـــده و از ســوزش درون

نیمی در آب و نــیم دگــر انــدر آتش است

دردا که در زمــان جــوانــی ز هــجر دوست

اعضای من چو قامت پــیران مُــرَّعَش است

جـــــام فـــلک لبـــالب درد است ســـاقیا

میلم بسی به جام می‌صاف و بی‌غش است

فـــصل بـــهار و بـــاده نـــاب و کـــنار دشت

با دلبری ظریف چه خوش بزم دلکش است

عـــقلم چـــه مـــنع راه خـــرابـــات مـیکند

زان بی‌خبر که جشن خراباتیان خــوش است

ای دل گـــواه باش که چــاکر ز سوز عشق

بس گریه کرد، چهره‌اش از خون منقش است

۲۰

مجنون شدم ز فرقت دلدار الغیاث
نامد حکایتی به من از یار الغیاث

جانم بلب رسید و نیامد نگار من
شد روز حشر وعدهٔ دیدار الغیاث

ای دل طمع مدار غلامی، که گشته‌ای
در حلقه‌های زلف گرفتار الغیاث

دیدی چگونه رهزن عشقم به چابُکی
دین و دلم ربود به یکبار الغیاث

دیگر مکن طبیب علاج مرا که هست
بیماریم ز دیده بیمار الغیاث

درد فراق و غصه و محنت گرفته‌اند
دورِ مرا چو نقطه پرگار الغیاث

رازی که بود از همه یاران نهان، شده است
نُقل دهان مجلس اغیار الغیاث

چاکر چه سان حکایت هجران کند که هجر
نطقش فکنده است ز گفتار الغیاث

۲۱

ای طبیبان سوختم از سوز هـجران الغـیاث
غالب آید عاقبت در دم به درمـان الغـیاث
در حقیقت گرچه هستم مرغ قـدسی آشـیان
مـــبتلا گشـتم بـه دام زلف جـانان الغـیاث
تا پریشان دیدم آن زلف سیه بر دوش یـار
روزگارم شد سـیه کـارم پـریشان الغـیاث
آخر از راه وفـا، ای حـق پـرستان رحـمتی
کان صنم بربود از من دین و ایمان الغیاث
گرچه سیرآب از مـی‌ناب مـحبت گشـته‌ام
تشـــنهٔ دیـــدارم‌ای ساقی دوران الغـیاث
ای صبا در نزد یار از قول چاکر عرضه کن
کز فـراقت سـوختم ای مـاه تـابان الغـیاث
روی تو پیوسته خندانست و میدانی که من
اشگ غم از دیده بارم همچون باران الغیاث

۲۲

جرمی نشد از سوی منِ غمزده حادث
یارم شده رنجیده ندانم به چه باعث
ای آنکه مرا جانی جان را به تو تسلیم
سازم که رسد حصهٔ میراث بوارث
در مدرسه بنگر که فقیهان همه مستند
در مسألهٔ حُسن تو سرگرم مباحث
روی تو و خورشید فلک وقتِ شمردن
هستند دو طلعت که دگر نامده ثالث
ریحان خط و مو سنبل و لب غنچه و رخ گل
چاکر شده بَرگِردِ گلستان تو حارث

۲۳

گـرفته خـادم کـویت ز تـاجداران تـاج
بـــبرده جـــلوه رویت زمـاهرویان بـاج
مـــران مـــرا کـه فـدایـیِ آسـتان تـوام
چه سان فدا شده را می‌توان نمود اخراج
چگونه باز بـه آزار مـن گشـایی دست
که جان و دین و دلم را نموده‌ای تـاراج
ز شـاه عشـق تـو رخ بـرنتابم از مـاتم
کـزین قـــمار نـصیبی نـمی‌برد لیـلاج
ز دست جور تـو ای گـل هـزار دسـتانم
به یک نَوا فکنم بانگ ناله چـون دُرّاج
فغان که کشتی چشمم شکست در دریـا
ز بـــی‌حسابی اشکـــم فـــتاد در امـواج
مـلامتم مکـن ار پـای تـا سـر عـریانم
کز اشتیاق تو اِحرام بسته‌ام چون حـاج
ز بس اذیت و آزار مـــیکنی تـــو مـــرا
مـــیان خـلق جـفا و سـتم گـرفته رواج
تو شاه حُسنی و چاکر ز ساکنان دَرَت
بُوَد ز جمله گدایـان زیادتـر محتـــاج

۲٤

به هر که دست کرم کوته است و پای اعرج
بدین دو علت کـامل چسـان بـر آیـد حـج
ز راسـتی مگـذر تـا تـوانـی ای عـاقل
بـه مـنزلی نـرسید آنکـه رفت از ره کـج
بـجوی دلبـر مَـهرو کـه مَـن وَ جَّـدَ فَـجَد
بکوب درگه جانان کـه مَـن وَلَـجَّ فَـلَج(۲۵۱)
ز چهارده مه من حسن و دلبـری آمـوخت
ربـود دل ز مـحبان خـویشتن تـاسَج
به هر که مـهر گـرفتم بـه رغـم اِلفت یـار
دل فسـردهٔ زارم ز غـم نـیافت فـرج
ز قول چاکر اگـر از غمت خطایی رفت
ز حق رسیده که لَیسَ عَلی المریض حرج

۲۵۱- هر که بسیار درآید پیروز شود

۲۵

وقت آن شد کز صبا قوتِ فرح نوشَد مزاج
عیش و مستی در میان مردمان گیرد رواج
بلبل شیدا سراید نغمه‌ها بر شاخ گل
قمری نالان نماید ناله‌ها بَرگِردِ کاج
هر که را بینی به وصل گل رُخی شاد است و من
در هوای کعبهٔ جانان پریشانم چو حاج
گشته مستغنی خلایق از نشاط نو بهار
من چو مُفلس بر جمال یار دارم احتیاج
خوش بوَد مُل فصل گل، ساقی ز راه مرحمت
درد هجران مرا از داروی مِی‌کن علاج
گرچه ویرانم نماید مِی ولی پی پی بیار
زانکه شاهنشه نگیرد از ده ویران خراج
درد و محنت غصه و غم قصد چاکر کرده‌اند
گوئیا گشتی به ایشان مخزن عمرش حراج

۲۶

دمیده شد ز صبا نکهت نسیم صبوح
بیار ساقی از آن می‌که هست راحت روح
بیار باده که شاهد چو صبح همت یار
به روی من کند ابواب مرحمت مفتوح
دریغ و درد که بس گریه کردم از غم هجر
زِیادِ خلق برون شد حدیث گریهٔ نوح
ز اشتیاق و ز درد فراق لاله رخان
مراست سینهٔ سوزان و دیدهٔ مجروح
کسی که طالب طول حیات شد باید
که در منای محبت ز غم شود مذبوح
به صد هزار کتابت اگر که بنویسند
حدیث درد فدائی کجا شود مشروح

۲۷

علاج زخم دلم به نگردد از جراح

ضرورتست برم نزد دلبران الحاح

ز دست رفته‌ام اکنون مگر کند ساقی

علاج ضعف دلم را ز قوت و قوّت راح

ز سالکان طریقت خدا کند که یکی

میانه‌ی من و دلدار را کند اصلاح

وصال یار میسر نمی‌شود گویا

که گشته خون من خسته بر فراق مباح

امید بردن کشتی به ساحلش نبود

سرشگ چشم مرا گر نظر کند ملاح

شب دراز امیدم به صبح نیست مگر

ترحمی کندم لطف فالق الاصباح

جمال شاهد دنیا مزین است ولی

اگر تو پیرو عقلی میاورش به نکاح

هزار بار فدایی نگفتمت که به عشق

مپیچ زانکه نباشد ازین بلیه صلاح

۲۸

رواست بـر من بی‌دل که با زبـان فصیـح
حکـــایتِ غـم دلـــدار را کـنم تـوضیح
نه من بـه تـیغ دواَ بـروی یـار مـذبوحم
بهر که دیده گشایی به تـیغ اوست ذبـیج
صفاتِ حسن تـو جـانا اگـر شـماره کـنم
بهر چه هست توانم مگر بـه حـرف قـبیح
فـــرشته گـــر بـه جـمالت نـظاره بـنماید
ز اشـــتیاقِ رخت بـــاز مـــانداز تســـبیح
مســـلم است کـــه بـــی‌اخـــتیار بـرخیزد
نسیم زلف تو گر بگـذرد بـخاک مسـیح
قسـم بـجان عـزیزت کـه جلوهٔ رخ مـاه
بـــه روشـنایی رویت نـمی‌دهم تـرجـیح
تویی که مدح تو را حسن خویش گویا کرد
فـــدایی از چـه گشاید زبان به ذکر مدیح

۲۹

ایــا نســیم صبا کـن گـذر بـه کشـور فـرّخ
بـــیار نکـــهتی از گـیسوی مـعنبر فـرُّخ
دو چشم من که ز هجران سفید شد نشـود بـه
مگـــر بـــه روشـــنی طـلعت مـنور فـرخ
مرا به ساحت بستان به سِیر و سرو چه حاجت
مُـــیسر ار شَـوَ دم قـامتِ صـنوبر فـرخ
رضاترم که شود مـو بـه جسـم مـن سـرنشتر
که کـم شـود ز سـرشانه مـویی از سـر فـرخ
ز بخت اگـر مـدد آیـد حـیات خـضر بـبخشم
بـه لحـظه‌ای کـه درآیـم ستاده در بـرفرخ
حـدیث گــریه خــود را بـه خـلق بـازنگویم
کــه تــا مــلال نـیابد رهـی بـخاطر فـرخ
ز شــاهدان خــتا و خـتن ز رومـی و چـینی
نـیامده است ز خـوبی کســی نکـوترِ فـرخ
منم که شهــره آفــاق گشته‌ام به فدایی
چه شد سبب که حقیر آمده به منظرفرخ

۳۰

هر که چشمش به چنین صورت زیبا افتد
در ره عشق رود تا ز سروپا افتد
یادم از موج سرشک مژهٔ خویش آید
هر زمانی که مرا چشم به دریا افتد
شرح مهجوری وامقِ ببرایِ باد صبا
گر گذارت به سَرِ منزل عذرا افتد
سروجان و دل و دین در ره دلدار دهم
سایه مرحمتش گر به سَرِما افتد
ناتمام

بخش غزلیات، از مجموعهٔ آثار مرحوم میزرا عبدالکریم «چاکر هنجنی» به همین شکل که از نظر خوانندهٔ محترم گذشت، به طور ناقص، پایان مـی‌یابد و باصطلاح تا همین جا به قلم سرایندهٔ اشعار، پاکنویس شده است و مابقی از میان رفته است.

بنابر آنچه پدرم، مرحوم ابوالقاسم آقاربیع، خواهر زادهٔ «چاکر هنجنی» از قول بازماندگان و آشنایان، راجع به فوت میرزا عبدالکریم، نقل کرده‌انـد، نـامبرده، هنگام مراجعت از آخرین سفری که برای تظلم و دادخواهی، نسـبت بـه قـصب اموال و تصاحب جابرانهٔ یگانه فرزندش، در درگیری‌های جهالت‌آمیز بستگان، به تهران رفته بود، به هنگام بازگشت، در شهر مقدس قم به بیماری وبا درگذشته است و در جوار بارگاه حضرت فاطمه معصومه سلام الله علیها به خاک سپرده شده است. از محل دقیق مزار او نیز اطلاعی در دست نیست. جُز اینکه مدفن او را در کنار حوض صحن اصلی نقل کرده‌اند ـ سایر نوشته‌هایی که از او به جای مانده است، پاره‌ای نامه‌ها و اسناد است که به عنوان تکمله در پایان این دفتر خواهد آمد.انشاءالله.

والسلام علی من التَبَع الهدی

ابوالحسن آقاربیع

به نام خدا

«تکملهٔ کتاب»

چنان‌که در مقدمهٔ کتاب هم اشاره شد، یکی از خواهرزادگان میرزاعبدالکریم «چاکر» هنجنی، مرحوم ابوالقاسم آقاربیع (پدر اینجانب) که خود نیز از قریحهٔ شعری بی‌نصیب نبود و مجموعه‌ای از اشعار ایشان بوسیلهٔ اینجانب در سال ۱۳۷۷ به چاپ رسیده است، علاقمند به چاپ مجموعهٔ آثار دایی خود یعنی میرزاعبدالکریم بود. و به این منظور بخشی از اشعار نامبرده را بازنویسی کرده بود و نیز مطالبی را برای ذکر در مقدمه جمع‌آوری نموده بود. علاوه بر آن تعدادی از مدارک و اسناد موجود در مجموعهٔ نامه‌ها و اسناد خانوادگی (که تعداد آن نسبتاً زیاد است و به نظر می‌رسد که لازم است برای حفظ آنها فکری اساسی بشود) را برای ارائه در کتاب در نظر گرفته بود. متأسفانه گرفتاری‌های زندگی مانع از انجام این نیّت شد و انجام این وظیفه بر عهده اینجانب ماند. اما آن‌چه که آن مرحوم برای ذکر در مقدمه یادداشت کرده بود به‌طور اختصار چنین است: (در ضمن این یادداشت تاریخ ۱۳۴۵ شمسی دارد)

تولد عبدالکریم «چاکر» هنجنی بین سال‌های ۱۲۸۵-۱۲۸۷ هجری قمری در دهکدهٔ هنجن از دهستان برزرود کاشان نزدیک نطنز اتفاق افتاده است.

مدت عمرش ۳۶ یا ۳۷ سال بوده است.

پدرش معروف به میرزا ابوتراب فرزند میرزارضای هنجنی، که بین سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۶ فوت شده و مردی به اصطلاح مُلا (باسواد) بوده است.

مادرش فاطمه دختر مُلا عبدالرحیم هنجنی بوده است.

همسرش «همایون» دختر میرزارضای برزی بوده است که در ۱۳۰۹ ق. با او ازدواج کرده و «همایون» در ۱۳۱۹ ق. فوت نموده است.

فرزندش دختری «فاطمه» نام که هنوز در قید حیات است و از فرزندان او دکتر مصطفی،

مهندس جهانگیر و دختری به نام بتول خانم (برزی) یاد شده است.

مادرِ همسرش بنام «نازنین» دختر میرزامحمدعلی هنجنی و خواهر میرزاعلی‌اکبر هنجنی، نیای آقایان دکتر هنجنی‌ها بوده است.

برادر بزرگتری به نام عبدالوهاب داشته که مُلای آبادی بوده اما در بین سال‌های ۱۲۹۲ تا ۱۳۰۵ ق. فوت شده- از برادر دیگری به نام عبدالمحمد نام برده شده است.

خواهرش به نام «خاور» که او را «صنم‌بر» می‌نامیده‌اند و همسر مرحوم میرزامهدی آقاربیع بوده است- این خواهر مجموعه آثار و نامه‌های برادر را نگهداری کرده (و پس از خود به رسم یادگار نزد ابوالقاسم کوچکترین فرزندش می‌گذارد)

عبدالکریم پس از مرگ همسرش مورد بی‌مهری پدر زن «میرزارضا برزی» واقع می‌شود و میرزارضا به بهانهٔ استرداد جهیزیه و اموال دختر خود، اموال عبدالکریم را به کمک ایادی خود به تاراج می‌برد. عبدالکریم تا چند سال (پایان عمر) برای طرح شکایت به کاشان و تهران رفت‌وآمد داشته است و به محاکم و مراجع شرعی مراجعه می‌کرده است-که اسناد و نامه‌های نسبتاً زیادی از این دوره در دست است.

میرزارضای برزی حتی پس از فوت عبدالکریم از آزار و مزاحمت خود نمی‌گذرد و وصی او را مورد فشار و تاراج قرار می‌دهد.

فوت عبدالکریم - عبدالکریم در واپسین روزهای عمر که برای گرفتن حکمی در دعاوی یادشده از تهران به سوی کاشان در حرکت بوده است، در نیمهٔ رجب سال ۱۳۲۲ ق. در علی‌آباد قم دار فانی را وداع می‌گوید و همراهان او، وی را در جوار مزار حضرت فاطمهٔ معصومه به خاک می‌سپارند.

آثار به‌جا مانده از عبدالکریم جزوه‌ای به نام «حدیث کسا» بوده است که بوسیله «نایب‌رضاخان هنجنی» در تهران؟ چاپ شده است ولی متأسفانه نسخه‌ای از آن به دست نیامد- اشعار و آثار پراکنده‌ای در نزد دوستان و آشنایان وی بوده است که پاره‌ای از آن‌ها در کتیبه‌های مساجد و تکایای هنجن و اطراف مورد استفاده قرار گرفته است اما به درستی شناخته شده

نیست. آنچه که به‌جا مانده، همین مجموعه است که از نظر خواننده محترم می‌گذرد و شامل دو بحر طویل یک ترجیع و چندین قصیده در مدح و رثاء ائمهٔ طاهرین سلام‌الله علیهم اجمعین است و حدود سی غزل که به خط خود (تا حرف دال) در این مجموعه آورده است خدایش بیامرزاد.

تخلص مرحوم میرزاعبدالکریم در چند غزل «فدایی» و در باقی اشعار «چاکر» است. و در آخرین بیت قصیده‌ای که در ستایش از باریتعالی سروده، می‌گوید:

«منمای ناامید به درگاه خویشتن   این بی‌نوا که شد متخلص به چاکرا»

اما اسنادی که در نظر بوده است (به انتخاب پدرم) به عنوان تکمله در پایان این دفتر بیاید فهرست‌وار عبارتند از:

۱- نیم برگ ارسال امانت از طرف میرزاعبدالکریم به تهران. ۲۳ جمادی‌الاولی ۱۳۲۰ ق.

۲- حکمی به اسکندرخان نام برای رسیدگی به شکایت میرزاعبدالکریم. جمادی‌الاولی ۱۳۲۰ ق.

۳- رونوشت عقدنامهٔ «عبدالکریم» و «همایون» که در تاریخ ۱۳۰۹ ق. انجام گرفته اما تاریخ رونوشت ۱۳۲۰ قمری است.

۴- نامهٔ میرزامهدی (آقاربیع) به شیخ فضل‌الله نوری دربارهٔ تفریط اموال صغیر عبدالکریم. غرهٔ محرم ۱۳۲۵ ق.

۵- استشهادی پس از فوت «همایون» همسر عبدالکریم. در این نامه نام همسر میرزارضا (برزی) «نازنین» بنت مرحوم حاج محمدعلی هنجنی ذکر شده.

۶- امریه از وزارت داخله در مورد وصیت‌نامهٔ میرزاعبدالکریم که میرزامهدی شکایت از تفریط اموال کرده. جمادی‌الثانی ۱۳۲۰ ق.

۷- صلح‌نامه میرزاابوتراب فرزند میرزارضای هنجنی به میرزاعبدالکریم. محرم ۱۳۰۵ ق. و در بالای نامه ربیع‌الاول ۱۳۱۰ ق.

۸- صلح‌نامهٔ دیگر مشابه با متن بالا. ۱۳۰۵ ق.

۹- حکم از وزارت عدلیه برای میرزامهدی به میرزانصرالله خان. ربیع‌الاول ۱۳۲۵ ق.

۱۰- سؤال شرعی دربارهٔ ارثیهٔ صغیر- در این سؤال تصریح شده که همسر میرزاعبدالکریم هفت سال پس از ازدواج فوت کرده.

۱۱- همسر میرزاابوتراب عالیه‌بیگم دختر مُلا حسینعلی هنجنی بوده. فاطمه خانم دختر ملا عبدالرحیم هنجنی مادر عبدالکریم و خاور (صنم‌بر) بوده.

۱۲- شکایت عبدالکریم با مهرفخرالملک (در پشت نامه). ۱۳۲۰ ق.

۱۳- صورت تقسیم اثاثیه میرزاعبدالکریم و میرزارضای برزی.

اکنون با عنایت به اینکه به احتمال قریب به یقین، خوانندگان اثر، به دعاوی خانوادگی یا خُلقیات و نسبت‌های فامیلی شاعر علاقهٔ چندانی نخواهند داشت و از سوی دیگر این مسائل پس از یکصد سال مشمول مرور زمان شده است، بهتر که فراموش شوند، و تنها یک مورد فتوای شرعی **شیخ فضل‌الله نوری** برای ارائهٔ نمونهٔ خط و امضاء و مُهر تاریخی آن مرجع (در سال ۱۳۲۵ ق.) که بر بالای شکایت‌نامهٔ میرزامهدی (آقاربیع) شوهرخواهر و وصی عبدالکریم «چاکر» (از تفریط اموال بوسیلهٔ جدّ اُمّیِ دختر عبدالکریم)، حکم شرعی داده است، در ادامهٔ این توضیحات می‌آید. البته نمونه‌های مشابهی از سایر مراجع زمان، مانند مرحوم سیدعبدالله موسوی بهبهانی، ابوالقاسم حسنی الحسینی (ابن زین‌العابدین؟) و فخرالدین و غیره موجود است که در این جا به چاپ همین یک مورد بسنده می‌شود.

نمونه‌هایی از دست خط و صفحه‌بندی مجموعه اشعار عبدالکریم که به همان شیوه دورهٔ قاجاریه به صفحه‌آرایی پرداخته است، نیز در صفحات میانی کتاب افزوده شده است. به امید آن که هم انجام وظیفه‌ای شده باشد و هم مورد توجه خوانندهٔ محترم قرار گیرد، انشاءالله.

ابوالحسن آقاربیع

تابستان ۱۳۸۱

رسیدم

حجة الاسلاما ملاذ الاناما برای عرض حضور مبارک میرساند در خصوص وصیت مرحوم میرزا علی الکریم که خدمت ... جمیع

صغیره را قیم مرحوم که مال محفوظ مانده بعد از آنکه اکثر اموال صغیره را فروخته و تفریط کرده تمام را از حضرت عالی ... بشهادت

با میرزا رضا جد امی صغیره آن مرحوم و خود او مدعی جایگاه وصیت و وصایا بود حضرت عالی بملاحظه صرفه صغیره را فرمودید

خانه — خریدار ولدان حاجی علی اکبر — ... ماه
املاک ... — خریدار میرزا ابوالقاسم — ...
ملک واجبان — خریدار ولدان علی اکبر
ملک ... ده — خریدار حاجی محمد رفیع خان
ملک واجبان — خریدار عباس باقر
ملک سنگ سفید — خریدار ... علی اکبر
باغ الختیار — خریدار ولدان علی اکبر

اشجار مزرعه — که میرزا رضا برده است
اشجار باغ ده — ...
محصولات دو ساله مزرعه کاریان وغیره — ...
گوسفند ... رسمی — ...
منقولات خانه تخمیناً — ... شغال

لذا املاک را بقیمت نصف فروخته والیوم هر یک دو برابر قیمت دارد و شش صد و پانزده تومان وجه گرفته است میرزا رضا بشهادت

معلوم و محقق شد فرمودید خائن و معزول است در وصی و وصایات ثابت و محقق است نو باید اقدام بلوازم وصایات

بنمایید و خسارت ازاد بخواهید استدعا آنکه این چند کلمه در صدر عریضه مرقوم فرمایید تا تکلیف مرتب ... شود

... وعند الله ... تحریراً به تاریخ دوم عشره شهر محرم الحرام ...